



حکیم شیرازی

خاندان وصال شیرازی

(بقیه از شماره پیش)

۳ - حکیم

نام و نام او را پدرش، چنانکه بزبان سکوت رفته بود، (۱) «محمود» شرح زندگی مینهد. تاریخ تولدش را دآوری و فرهنگ، هر دو سال ۱۲۳۴ هجری میدانند. در کودکی و جوانی بفرآ گرفتن علم و ادب میپردازد و دانشمندی کامل میشود. در علم پزشکی بهره‌ای بسزا مییابد و از پزشکان نامدار شهر خویش میگذرد. سال ۱۲۶۵ هجری قمری با برادر مهتر خود سفری بهندوستان میکند (نک. شرح زندگانی وقار - سفر هند) و در این سفر دیوان حافظ را بخط نستعلیق مینویسد و بچاپ میرساند (۲).

چنانکه از اشعارش استنباط میشود وی نیز، مانند وقار، ازین سفر دل خوشی نداشته است و به بخت بدی که ویرا بهند کشانده است نفرین میکند. در پایان یکی از غزلهایش که گوئی در هند سروده شده است انزجار خود را ازین سفر چنین مینماید :

غیر رنج از سفر هند نبردیم حکیم سیه آنروز که این رشته بسوزن کردم.

(۱) نک . وقار - نام او .

(۲) این چاپ دیوان حافظ متداول و مشهور و از لحاظ خط سخت نیکوست .

شعر را کم و نیکو گفته و در اشعارش «حکیم» تخلص کرده است. خط نستعلیقش بسیار زیباست. فرهنگ راجع بخط او در فارسنامه مینویسد: «بتصدیق ارباب فهم و دانش تا کنون هیچکس این خط را خاصه با قلمهای خفی باین پایه نرسانده.» و داوری مینویسد: «در خط نستعلیق ید و بیضا مینه بود.»

مرگ او
زندگانش دراز نبوده و بیش از سی و نه سال عمر نکرده است. تاریخ مرگ او را فرهنگ محرم ۱۲۷۴ یاد کرده است و بیماری که او را ازین جهان بدر برده و بانی بوده است که در آن سال در شیراز شیوع داشته. مصراع زیر را وقار در تاریخ مرگ او گفته است:
«عاقبت محمود شد کار حکیم». وقار مرانی دیگری در مرگ حکیم دارد که مینمایاند مرگ وی او را بسیار آشفته و پریشان ساخته و از آن جمله اینست:

حدیثها که شنیدیم از عذاب الیم	درست و راست بدیدیم در عزای حکیم
نکو تر آنکه سر آید جهان مرا که نماند	مرا امیدی و جانرا امید باید و بیم
از آن بگریم کز دست من بر و نرفته است	برادری چو حکیم آنکه بود یار و ندیم؟
و یا بگریم از آن طفل کز طریق وفا	به پیش پیش پدر شد بسوی ملک نعیم؟
و یا بگریم از آن طبع نغز جان پرور	که بود نامه از آن چون چمن ز فیض نسیم؟
وزان بنان نگارنده بدیع نگار	که اهل خط را میکرد جادوئی تعلیم؟
وزان یتیم که بر جای ماند بعد پدر	که بینمش من و ریزم ز دیده در یتیم؟ (۱)
دریغ دوره اقبال و روزگار وصال	دریغ صحبت یار قدیم و عهد قدیم
دریغ چهر برادر که شد نهفته بخاک	که باد شاملش از کردگار فیض عمیم
مراسم زندگینی تلختر ز کام حسود	مراسم حوصله ای تنگتر ز چشم لثیم

۱ حکیم را دو فرزند بوده است پسری بنام عبدالله (رحمت) و دختری کوکب نام که دومی پیش از مرگ پدر بمرد و نخستین دو کودکی بی پدر گشت و در سایه تربیت وقار و فرهنگ بزرگ شد و شغل پدر (طبابت) را بیش گرفت.

نه بردلم که گراین انده گران که مر است به بوقییس رسیدی شدی ز غصه دونیم (۱)
و نیز قصیده زیر را در مرگ حکیم و داوری توأمآ ساخته است گوئی مرگ
داوری پس از ده سال، دل او را که هنوز از مرگ حکیم نیا سوده بود دو باره بدرد
آورده و ناله اش را بلند کرده است :

اگرچه داشت فلک بر زمانه چیر مرا
چگونه حادثه ها کم نبود هیچ گمان
چگونه نایبها کم فلک چو سازد خاک
دو تن برادر نامی مرا ز دست برفت
مرا دو گنج گرانمایه شد ز دست بلی
یکی از آن دو حکیم آنکه در شد اید در
بشد ز سوکش ده سال بیش گرچه دمی
سپس رسید غم داوری که بود بدهر
ندیده دورۀ پیری ز عمر سیری کرد
دریغ داوری آنمخزن هنر که برفت
هزار حریف که امروز خفته در دل خاک
همان ز سوک حکیم آمدل فرو نشست
نهیب پیری با ماتم جوانان باز
.....

و باز در قصیده ای که در مدح «میر مؤید» (مؤیدالدوله طهماسب میرزا) است از
این دو واقعه یاد آوری کرده بر آنها تأسف میخورد :

ملتزم بزم خاص او من و اخوان
ما بحواشی امیر بر سر هستند

یادکنم ز آن زمان و اشک پیایی
 کایدون هستم زهر چه بود بحرمان
 نی ز حکیم وز داوری خبرم هست
 داوری را نیز در رثاء حکیم قصیده ایست که منتخب آن اینست :

این داوریست با دل صد پاره
 آهش ز سوز دل شده گردون پوی
 در ماتم حکیم بفرسوده
 ییکاره ماند با همه مکسبها
 گوئی درون پیرهنش رفتست
 مادر چرا براونگرستی زار
 اطباق عنسکبوتی چشمش کاش
 کاینسان ندید چشم برادر را
 گردون ز جان خلق چه میخواهد
 دوری بکام کس نزند ایکاش
 زالی عجب مخادع و مکاره است
 هر دم هوای شوی دگر دارد
 ما خود ز خاندان ملک بودیم
 برما ستم نمودو بحیلت ساخت
 بیچاره داوری ز جفای او

درمانده گشته از غم و بیچاره
 اشکش ز خون دل زده فواره
 با جان خسته و دل صد پاره
 در ماتم برادر هر کاره
 چندین هزار عقرب جرّاره
 سی سال پیش در سر گهواره
 با نیش نیشتر شده بد پاره
 بیچان چو چشم مردم میخواه
 از گردش ثوابت و سیاره
 ماندی ز دور خویش بیکباره
 لعنت بر این مخادع مکاره
 اینست خصلت زن بد کاره
 بالای این بلند شده باره
 از خانمان خویشتن آواره
 از حق پناه جوید همواره

مدفن حکیم در شیراز ، در بقعه شاه چراغ ، پهلوی پدرش میباشد .

حکیم نیز مانند برادران از دولت سالیانه مستمری داشته است و پس از مرگ او آن مستمری یا قسمتی از آن بخواهش و قلا و کمک حسام السلطنه ، در باره پسرش

میرزا عبدالله رحمت که در آن هنگام کودکی صغیر بوده است مقرر میشود ولی از همان ابتدا مستوفیان و کسانی که پرداخت وظایف بعهدہ ایشان بوده از دادن آن دریغ میکنند و همت بخوردن آن می‌گذارند و وقار و داورى را خشمگین می‌سازند. وقار را در این باب قصیده ایست که بمدح مؤید الدوله و دادخواهی از او پایان می‌پذیرد و چند بیت از آن قصیده اینست :

آن همدم شفیق و رفیق قدیم را	دیدم بخواب دوش بچنت حکیم را
غمگین نمود خاطر اهل نعیم را	میگفت و گر چه جای غم اندر بهشت نیست
یکسر حکیم را و عیال حکیم را	کی بیوفا وقار چرا برده‌ای زیاد
یاسادی روا بود ز مسافر مقیم را	چون شد که هیچ یاد برادر نمیکنی
چون شد که دل بدست نیاری یتیم را	یک گوهر یتیم ز من بیشتر نماند
کافزود این دو در دلم امید و بیم را	وامی بروزگار مرا بود و کودکی
کز کف نمیدهی ره شرع قویم را	وین هر دو باتو باز نهادم پس از خدای
قسم یتیم را و حقوق عزیزم را	میراث من ز ناطق وصامت نبود هیچ
مصدق بد شماره و عهد کلیم را	الا وظیفه‌ای که پس از کسر هر دو عشر گاه علوم انسانی
هر سال و نیم بهره طفل فطیم را	رتال جامع علوم انسانی
دزدیده‌اند میشنوم هر دو نیم را	نیمی نهاده بودم از آن بهر واه خواه
حق یتیم را و عذاب الیم را	وان فرقه‌ای که بیکر هر یک دو نیمه باد
آنانکه می‌برند نصیب یتیم را	مانا که این گروه فرامش نموده‌اند
گر شرع را پرسی و عقل سلیم را	شفقت نیاورند بر ایتم خود مگر
کز گور بر کشند عظام رمیم را	بوزینه ارث آدمیان را کجا برد
گر دانشی بود که قسمت قسیم را	قومی که هست خصلت گفتارشان درست
لطف امیر و داعی عهد قدیم را	گفتار جیفه خوار بود نی وظیفه خوار
	زینها گذشته خلق مگر باخبر نیند

داوری در قصیده زیر شکایت پیش حسام السلطنه برده و حمله او بمستوفیان

از حمله و قتل شدیدتر و تعرض آمیزتر است :

چون شد آن پنجاه تومان اجری پور حکم
 عرش را آه یتیمان خود بلرزاند جای
 بر حذر باشید از آن روزیکه ایتم شما
 از گلیم خود چرا باید کشیدن پا برون
 از مکافات عمل غافل باشید ای گروه
 بد بدی آرد بجا نیکی نکوئی بر دهد
 آخر این فرمان سلطانت و این حکم ملک
 چون شد این پنجاه تومان تا فرمان ملک
 از برات باشد این پنجاه تومان همچنانک
 زین برات وزان برات هر دو شیطان در بود
 داور پراداوری باید بدان سالار برد
 میر شیر اوژن حسام السلطنه کز تیغ او
 حکیم ، چنانکه طیبیان را باید ، بسیار مهربان و خوشخوی و بردبار بوده و طبیعی
 بامناعت داشته است. در حکمت و طبابت استاد بوده و مدح کسان بسیار کم گفته است
 از جمله ممدوحین وی مؤیدالدوله طهماسب میرزا و سید حسن عطا و چند تن
 دیگرند .

آثار از حکیم اثر زیادی در دست نیست و حتی اشعارش در یک جا

او جمع آورده نشده و آنچه در دست است مجموعه های مختلفیست که

از اشعار خاندان وصال فراهم شده و از آن جمله است مجموعه کوچک خطی

متعلق بنکارنده این سطور و مجموعه دیگری که از عشرت وصال برجای مانده و خط خود اوست. ولی همین مختصر که از او باقیمانده است نمونه خوبی از اشعار این دوره میباشد، فرهنگ سبک شعر او را سبک ناصر خسرو میدانند و مینویسد «بطریق ناصر خسرو شعر می گفت». قصیده‌ای بمطلع زیر از او در فارسنامه ثبت شده است :

ای معطی روح و خالق جانم آسایش خاطر پریشانم
اینک منتخبی از اشعار او یعنی از آنچه بنظر نگارنده رسیده است و
بهزار بیت نمیرسد :

غیر تو جانا حکایتی بمیان نیست	طرفه‌تر این کز تو نیز هیچ نشان نیست
لب چه توان گفت یا نظر چه توان دید	چون بحضورت ره خیال و گمان نیست
هر چه بگوئیم نیست در تو همان هست	وانچه بگوئیم هست از تو همان نیست
وصف به پنهانیت کنم بچه یارا	از که نهانی که کس ز خویش نهان نیست
شرح به پیدائیت دهم بچه برهان	دیده من بلا و هیچ از تو عیان نیست
بنده دل بودمی که جایگه تست	نیک چو بینم بهیچ جات مکان نیست
رنج خریدم بجان بیاد تو افسوس	هیچ دلت را هوای رنج کشان نیست
سودوزیان خواستم بعشق تو، دیدم	هیچت پروای سود و فکر زیان نیست
حکمت در کار او حکیم! خموشی است	وصفش کار دلست، کار زبان نیست

☆☆☆

باغ را باز صفا مقدم فروردین داد	وقت آن خوش که دل خود به بتی شیرین داد
از لبش بوسه گرفت و ز کفش باده کشید	از لب یازولب جام دلی تسکین داد
تو هم از ساغر می‌بزم طرب آئین ده	ساغر لاله چو بر بزم طرب آئین داد
دوش بر پیر خرابات دعا میگفتم	پاسخ قول مرا روح امین آئین داد
من اگر عاشق و رندم چه دهی سرزنشم	کین هنر را بمن استاد ازل تلقین داد

بلکه آن بست که در زلف نکویان چین داد
 که کسی دل نه بگل بست و نه بر سرین داد
 یکنظر دید و بتاراج نه عقل و دین داد
 صنما دل با میدی نتوان تسکین داد

من نه خود دل بسر زلف نکویان بستم
 نسبت روی نکوباگل و سرین نتوان
 نتوان گفت که صاحب نظر است آنکه ترا
 هیچ اندیشه بدل نیست از حال حکیم

☆☆☆

خیز و ببر خرقه بر میفروش
 رهن بخمار ده و می بنوش
 ز آتش هینا بنشانش ز جوش
 تا که سیووار کشندت بدوش
 چون بکفم ساغرمی بود دوش
 رحمت یزدان بودت پرده پوش
 می خور و بر باد بده عقل و هوش
 باده خور و باش ز گفتن خموش

بر سر گل بلبل بر زد خروش
 خرقه نه تنها که هر آنچه بود
 آتش سودا بسرت جوش زد
 لب بسبو بر نه و چندان بخور
 مزده ای از هاتف غییم رسید
 گفت غم دهر مخور می بخور
 تا نشوی بیخبر آگه نشی
 قول تو را چون نپذیرد، حکیم

☆☆☆

هر چت رسد نیاز در میفروش کن
 بسپار سر بدین يك وزان بند گوش کن
 چندانکه دست می دهدت باده نوش کن
 مستانه رو بمیکده چندی خروش کن
 فارغ بجرعه میم از عقل و هوش کن
 ساقی فدای لعل تو، اورا خموش کن
 جهد آرو فکر خاطر حکمت نبوش کن

از من نصیحتی شنو و زیب گوش کن
 پیر مغان و چنگک دو پیرند سالخورد
 خواهی ز انقلاب حوادث گر ایمنی
 چون قال و قیل مدرسه جز در دسر نداشت
 بگداخت جان ز وسوسه عقل ساقیا
 جز در دسر بگفته واعظ اثر نبود
 حکمت میر بکوی خراباتیان حکیم

مسمط در وصف زمستان : (منتخبی از آن)

برخیز و فراهم کن اسباب زمستانه
بزمی خوش و دلکش ساز ندانه و مستانه
از کرته و از خرّقه وز بربط و پیمانه
از برزن و بازار آر هرچ است نه در خانه

ور خانه خرابستی چسا ساز بمیخانه
هنگامه شادی گیر هنگامه فرومگذار

ها! جوشن سرما کن پشمین خراسانی
گر می دل و جان را در کش می رمانی
تا تنت بنمازارد سرمای زمستانی
تری می اعصابت گرداشت بویرانی

يك حبه بکام انداززان جوهر ماهانی
تا هش کندت فریبی تانن کندت ستوار

ورز آنکه بتن گرمیت با آنمه می ناید
ساده بتکی کش سال از چارده نفرزاید
دانی که ترا تدبیر در کار چه می باید
بهر چه دهی از دست باید که بدست آید

پس سینه و بازو را بگشائی و بگشاید
در بر کشیش همچون جامه که کشد آهار

در باغچه روبرچین هر گل که در او رسته
از سنبل و از نرگس بر بند همی دسته
زی بزم بپر هرچ او ست در مجلس شایسته
نه سخت یریش از هم نه تنگ بهم بسته

نك بر سر گلدانها بگذار دوسه دسته
وندر بر هر دسته يك شیشه می خالار

هم باز فراهم کن یکچند مجلد را
دیوان جلال الدین استاد محمد را
خواهی اگر آماده شادی مخلص را
آن روح مجسم را و آن جسم مجرّ را

شهنامه فردوسی آن لجه بیحد را
دیوان ابی الطیب گر با عربستت کار

وانگاه بهر گوشه بگشای یکی بستر
پس بر سر هر بستر پشمینه پتو گستر

وندرسر هر بستر نه با لشکی پرپر وندرسر هر بالش دو بالش کوچکتر
 چونانکه چو بنشینی اندازه شود باسر
 تا گاه نمایل پشت نازادت از دیوار
 پس خادم غلیان را فرمای که برخیزد وان زرد معطر را با آب بیامیزد
 وان لعبت چینی را آبی بشکم ریزد پس آتش آهسته بر سرش برانگیزد
 آرد بسخنش اما چندانکه بنستیزد
 وارد بتو بسپارد با خوبترین هنجار
 از من بتو تاهی را گه گه خوری و کم کم نه همچو ددان از حرص دن دن خوری و دم دم
 تا بیخ خرد در جانت فریبی شود و محکم در جانت فزاید سو روز دلت ز داید غم
 آئین حکیمانست این گفت که من گفتم
 بپذیر که بپذیردش هر دانشی هشیار
 چون بزم فراهم شد و اسباب شد آهانه از بر بطنی و بر بط و ز ساقی و از باده
 یکبار دل از هر چیز بز دای و بکن ساده بسپاس بدان حضرت کاینها بتو اوداده
 ابواب کرامت را بر روی تو بگشاده
 بشنوز حکیم این پند بیهوده مدان ز نهار

۴ - داوری

نام نامش محمد و تخلصش داوری سوهین پسر وصالست ، تاریخ و تاریخ تولد تولد او را فرهنگ در فارسنامه سال ۱۲۳۸ مینویسد ولی خود (در رساله خطی کوچکی که ذکرش گذشت) از تاریخ تولدش یادی نمیکند و فقط مینویسد «عمرم بچهل سال رسیده» (۱) .

شرح زندگی چنانکه خود در ترکیب بندی که دو رثاء پدر سروده یاد او میکند ، پدرش در کودکی او را بمکتب نهاده و از همانگاه خوب نوشتن را بوی تعلیم داده است . در سن چهارده سالگی بوی شعر و ادب آموخته و او روزگاری دراز در تکمیل شعر و تحصیل دانش ، تن فرسوده داشته است و در بیست سالگی او را بمسلك و طریقت خویش آشنا ساخته است تاوی نیز مانند دو برادر مهتر خویش ازین فیض بزرگ بی بهره نماند :

چو بگذشت از بیست عمرم بنرمی بسوی حقیقت کشید از مجازم
بگوشم فرد خواند گه گاه رازی مگر سازد از جمله اهل رازم

و خود در قصیده‌ای که در آن از پدر ، که او را بتحصیل علوم واداشته ، شکوه میکند (و در حقیقت شکوه‌نامه ایست از روزگار و مردم نادان آن که قدر هنر و مرد هنری را نمی‌شناسند) ، علوم مختلفی را که آموخته بیان میکند و هم‌را بیفایده میداند و از آن میان شاعری را بیش از همه مذمت میکند : اینچنین :

وز کار و بار دانش و بیقدری هنر
 زینسان جفا نمودی اندر حق پسر
 از صبح تا بشام و از شام تا سحر
 جویم زند بناخن و مشتم زند بسر
 تادر کمال او چو کمان خم کنم کمر
 در وصف حال و فاعل و تمیزش از خبر
 تا بو که منکسر بشناسم ز منکسر
 باید بیان نمود به تلخیص و مختصر
 مقارنه کرده است با قمر
 تحصیل گیپتی کنم از فکر و از نظر
 کین صوت خار کن بود آن لحن کاشکر
 باقتل عمه مام و پدر ارثی از پسر
 تا مطلق و مقید دانم ز یکدیگر
 نقاش موثق است و صحیح است و معتبر
 تا اینقدر که حکم قضا دانم از قدر
 چون قوس شد که قطر چه فرستش از وتر
 از او دگر مپرس که دودم رود بسر

دی شکوه بردم از غم ایام با پدر
 گفتم که ای پدر زچه با آنهمه وفا
 دانش چه داشت تا که بتحصیل داشتی
 دانش چه داشت کاینهمه گفتی که استاد
 در خط چه بود کاینهمه و اداشتی مرا
 نجوم چه سود داشت که شد صرف عمر من
 از صرف صرفه ام چه بجز دلشکستگی
 یا از معانیم چه که عمری مطولم
 یا سودم از نجوم چه که امروز مشتری
 از منطق چه تا که چو شیطان بصدق قیاس
 موسیقیم چه سود دهد تا شوم دقیق
 یا سود فقه چیست که دانم نمیبرند
 یادراصول چیست که یایم بدو وصول
 یا در رجال چیست که دانم ابو نصیر
 حکمت چه داشت تا که بنکبت بسر برم
 یا خود چه بدزهند سه سودم که پشت من
 و زاینهمه گذشته چه دیدی ز شاعری

در سن ۲۷ سالگی که دو برادر مهترش آهنگ سفر هند می کنند ریاست
 خانواده بعهده او واگذار میشود و همچنین باز در هنگام سفر نخستین وقار تهران
 چون حکیم برادر بزرگتر از او بدرود زندگانی گفته بود وی باز این وظیفه را
 عهده دار می شود و چون وقار و همراهان از سفر تهران بر میگردند نوبت بدو میرسد

مسافرت و گویا پس از دو سال آهنگ تهران میکند و بهرحال در
تهران نوروز ۱۲۷۹ در تهران بوده است چه در دیوان او قصیده ایست

که عنوان آن اینست: «در تهران بجهت عید بحضور همایون ع-رض شد در سنه
۱۲۷۹» (۱) و نیز از شعر دیگری که گویان در پایان کتابی که برای ناصرالدین
شاه نوشته است جا داده اشاره بسن خود میکنند و صریحاً میگوید که در چهل سالگی
در تهران بوده است:

نشد چل ساله تا سالار کونین ندادندش مقام قاب قوسین
مرا هم در سر چل سالگی بخت سعادت داد از بابوس این تخت

چون تولدش بسال ۱۲۳۸ بوده است و در سن چهل سالگی بدین سفر توفیق
یافته است می توان حدس زد که پیش از آغاز سال ۱۲۷۹ در تهران بوده است .
این نیز مسلم است که پیش از سال ۱۲۷۷ هم هیچگونه مسافرتی نکرده است
زیرا در قصیده که در همین سال ، در ستایش حسام السلطنه هنگامیکه او را برای
فرو نشان دادن آشوب خراسان از فارس بتهران خواسته بودند ، گفته اشاره میکند
که تا آن هنگام سفری نکرده و میل دارد که در رکاب او بسفر تهران و خراسان
برود ولی نمی توان پنداشت که در همین موقع با حسام السلطنه بتهران رفته باشد :
اینک منتخبی چند از آن قصیده :

چتر ملک گشت خراسانی شه سفری گشت باآسانی
گرد وی از هر طرفی شد جمع لشکر ایرانی و تورانی
داوریا گاه نشستن نیست زین کن ابر اسب خراسانی
خرقه و عمامه یکسونه خود بکش تمام پیشانی

۱ - مطلع آن قصیده اینست :

آری دوید بر در دولترای شاه

خورشید صبح عید بزم لقای شاه

چون پسر پیر سجستانی
 همچو یکی فارس میدانی
 تا بسر بنگه افغانی
 عیش براحث بد و آسانی
 نه ره دشتی و نه عمانی
 نمانده تا جلگه زرقانی
 طرفه بجز سیب صفا هانی
 می کند از پارس خراسانی

میر شبستان چه شوی برخیز
 خامه بنه نیزه بدست آور
 با حشم میر بران از پارس
 شاهها هر چند مرا در پارس
 خامم و ناکرده سفر هرگز
 از در دروازه اصفاهان
 هیچ ندیدم ز صفا هان شهر
 لیک مرا شوق حضور تو

داوری را، چنانکه از اشعارش استنباط میشود، پس از چندی ماندن در تهران، امین الدوله بدربار و شخص شاه معرفی و وی قرآنی را که بخط خویش نوشته بود بناصرالدین شاه پیشکش می کند، در قصیده ای که در زیر چند بیت آن نقل می شود و بمدح امین الدوله است، نکات فوق را یاد کرده است:

که نه صبا بچمن نه بکشته بازاران کرد
 که وقت خود هم در صرف کار ایران کرد
 بقدر و منزلت او برفراز کیوان کرد
 به پیش شاه ز نام آوردان ایران کرد
 مرا ببرد و چون کیوان مقیم ایوان کرد
 که شاه تحسین بر من هزار چندان کرد
 که اعتماد برانم عماد دوران کرد
 بدان قرانمان محسود جمله اقران کرد
 طراز مجلس شه از نزول قرآن کرد
 که خضر پیش سکندرز آب حیوان کرد

بمن وزیر شه آنگونه فضل و احسان کرد
 خدایگان معانی امین دولت شاه
 مرا که هیچکسی قدر و منزلت شناخت
 مرا که از من گمنامتر در ایران نیست
 ببزم شاه که کیوان در آن ندارد راه
 ز فضل و دانش من پیش شاه چندان گفت
 خط مرا بپیر شاه جلوه داد چنان
 چو دید تحفه ما نیست غیر قرآنی
 امین دولت شه گشت جبرئیل امین
 ز کلام نقش نگارم بکرد آن صفتی

بکار کرد درست آفتاب را ماند که دیر کرد ولی کارها بسامان کرد
 قصاید دیگری نیز در مدح امین الدوله و ذکر خوبیهای او در دیوانش ثبت
 است که یاد همه آنها سخن را بدرازا کشاند. بهر حال قصاید شیوای داوری
 و سخن سنجی های او ویرا محبوب پادشاه میسازد و خلعت و انعام و مستماری ،
 اضافه بر آنچه داشت از شاه بدو میرسد. وی در قصیده ای تمایل خود را بماندن در
 تهران و راه یافتن بدربار و در آمدن در شمار شاعران درباری اینچنین میسرساند :
 بر در شاه کز ارباب هنر راه نبود هیچکس قدر شناسنده تر از شاه نبود
 داوری هر هنر آورد بدرگاه ولی اینقدر بود که خود قابل درگاه نبود
 بود امیدش که شود خادم درگاه ملک کار در دست قضا بود بدایخواه نبود
 میرود اکنون با حسرت دیدار ملک گرچه حسرت بداش با کرم شاه نبود
 بود از کوتاهی بخت وی اینهاورنه دستش از دامن شه آنهمه کوتاه نبود
 اجری و خلعت و انعام ز شه برد ولی درخور خدمتی از شاه فلک جاه نبود
 ولی در قصیده های دیگری که هنگام اقامت در تهران سروده است آشکارا
 بدینی خود را نسبت پایتخت و مردم آن و میل بیاز گشت بزادگاه خود نشان
 میدهد ، از آن جمله است چند بیت زیر :
 مرا همی برود دل سوی دیار و وطن چنانکه جانب آهن ربا رود آهن
 چنان زلفت ری طبع من علاقه گسیخت که باز بسته نگردد بصد هزار رسن
 ز شوق دیدن روی برادران عزیز بدیده برره خوابم بیست و پای دهن
 بویژه خرمی جان من جناب وقار که هست دیده فضل و ادب بدو روشن
 بیاد اینکه بر ارباب این مه و خورشید بمهر و ماه بود شیفته دودیده من
 وهم در قصیده دیگری بدین مطلع :

تعالی الله ازین تهران و این فرخنده بنیانش که هر معموره زارشك آید از مطمور ویرانش

از روی و مردم آن و کسادی بازار هنر در آنجا و از اینکه در ابتدای ورود کسی بدو التفاتی نداشته شکایت میکند و ضمناً سختی ورنجهای این سفر را یاد آور میشود (۱)

۱ - این قصیده شیوا وسخت زیباست و ۶۶ بیت دارد که نمونه را بیتی چند از آن

در اینجا می آوریم :

ز چوگان سرکیسوی برکوی ز نغدانش
 تو کوئی نافه آهوست با باد شمیرانش
 که این نخجیر که را از چه میخوانند تهرانش
 همه ظبی است هر سو خنده زن از سیم دندانش
 همی سرواست و گل میروید از چاک گریبانش
 بهر سو شمع رخسار است بار خسارتابانش
 هجوم مشتری هر جا گرانی کرد ارزانش
 بیاید بیش کردن حرمت از سیب سپاهانش
 ازین رنجد که بینی با سوادالعین یکسانش
 عجب نبود که درهم بشکنند چون سنک دندانش
 که لعنت بر هنر بادا و براوتادوارکانش
 که صدسال ارماند سود نبود غیر خسراش
 روند آرند از دروازه تابازار و میدانش
 خیر جویند ووا برسند از پیدا و بنهانش
 هنرها تیکه چل سال از خطر بودم نگهبانش
 که صد سال از هنر بفروشد آماده است دکانش
 ز افلاطون بیارود ارمنان از شهر یونانش
 که جای سفره نان تنک شد بهر شتر باناش
 که بیند داوری را کیست یا چو در ابنانش
 ز بیران شبستانی و اطفال دبستانش
 نباید دید کین جانور چه باشد فصل حیوانش
 که بس لافیدم اندر داستان شهبادستانش
 که قدر داوری بشناس و خدمت بر بیابانش
 ز حیوان با دریاوانست و از ایوان بکیوانش
 اگر یابد زبان یک عمر نتوان داد تاوانش

بهر کوئی بر بروئی بچوگان میزند کوئی
 ز بس طیب سر زلفت و بوی کاکل مشکین
 من اول روز کاینجا آمدم گفتم بهمراهان
 همه کبگست هر سو جلوه گر در سرخ شوارش
 همی ماه است و می میریزد از چشم خمارینش
 شب آمد گفتم اینجا شد چراغان کرده چون دیدم
 زهی آبادی کشور که با این نعمت وافر
 بیازش را بصداشک نیاز از کس بدست آرد
 ز گالش را شرف چندانکه گر بر دیده بگزاری
 جوش را عا را زین آید که در اصطبل خرریزی
 ولیکن قدر هر چیز از هنر افزون ترست اینجا
 متاعی از متاع فضل در ری نیست کاسدتر
 اگر یکبار هیزم آید اندر شهر علافان
 ز کم و کیف و چون و چند او از مرد رستانی
 من از شیراز صد بار هنر بار شتر کردم
 ز موروثی و کسبی مایه صد مرد دانشور
 ز حکمتها که اسکندر جوان در یاس می آمد
 جوال اشتر از فضل و هنر انباشتم ز انسان
 بتهران آمدم بکتن نیامد از هنرمندان
 نه کس بر سید حال من نه بر سید از کمال من
 گرفتم من خود از نوع بشر بیرون بدم آخر
 مرا بسیار شرم از روی مرد ساربان آمد
 بر اشتر او حدی خوانان و من باوی رجز گویان
 همین مسکین که بینی وی رسد گرد در دیار ری
 همی گفتم الا یا ساربان هشدار کین کالا

داوری نه تنها درین سفر مورد لطف و عنایت شاه قرار گرفته بلکه پیش از آن و پس از بازگشت نیز اشعار او بتهران میرفته و گاه فرمان و جایزه‌ای نیز بدو میرسیده است از آن جمله يك بار ناصرالدین شاه يك طاقه شال و فرمانی که بقول خود داوری سر تا پیا تمجید و تحسین بوده است توسط حسام السلطنه برای وی میفرستد و او در قصیده‌ای شرح آنرا اینسان میدهد :

فرمان شاه بود همه تحسین	سر تا پیا بطبع سخندانم
بر شعر من که شعری از او در رشك	چون برد مد ز مطلع دیوانم
بر طبع من که قطره بحر او	آرد دو صد سفینه ز قطرانم
بر آن بنان که با مدد خامه	داد آن همه جواهر الوانم
بر آن پدر که فضل و هنر آموخت	ز آن دم که بر نشاند بدامانم
تشریف شاه طاقه شالی بود	در خورد شان نه بیشتر از شانم
از هر طرف به تهنیت آمد خلق	شایباش گوی طبع غزلخوانم

مرگ داوری پس از بازگشت از تهران دیر نمی‌زید و بسال ۱۲۸۲

داوری پس از چهل و پنج سال زندگی رخت از اینجهان بیرون میکشد

تو این باری که از دیوان شعر و خط من داری	نپنداری چو بار گوهر و یاقوت و مرجانش
بهرجا بار بگشائی هجوم آرند خلق آنسان	که گرد خضر گیتی کرد بهر آب حیوانش
بتهران قدر من چون دید پادرخانه تنهاده	بدلان بار را بگشاد و مشتی زد بیالانش
بزیر لب همی خندید و می لندید بانسخر	که آن لاف غریبی بین و این لطف غریبانش
مرا ایکاش از شیراز جای اینهمه دانش	سفال و دوده بد دربار یا کرباس زرقانش
دریغ آن رنج چل روزه که بعد از رنج چل ساله	بطی راه ری بردیم در کوه و بیابانش
بریدم کوه و صحراها و بیمودم بیابانها	که تا پایان دنیا گر بینی نیست پاپانش
گهی راندم بر آنکوهی که بر بالای آن رفتن	زحل بامنجنیق و نرد بانها نیست امکانش
مرا خود بارها آنجادم ماهی بچنک آمد	که گر بود آتشی میکردمی برتابه بریانش
بنات النعش شبها میدویدند اندر آغوشم	یکی بر نور رخسارش یکی چون نارستانش
ز شرم قطب بود اردست برایشان نیازیدم	و گرنه هر یکی از پیش بد چاک گریبانش
گهی زانگونه از بالا به پستی میگراثیدم	که زبر کاو ماهی شیر دوشیدم ز پستانش

وبگفته فرهنگ بیماری دق او را از پای درمی آورد . مزارش در بقعه شاه چراغ شیراز در جوار مزار میرزای سکوت است . وقار که مانند سایر برادران از مرگ نابهنگام برادر متأثر بوده است در ضمن اشعارش چندین بار این واقعه را یاد کرده و بر مرگ چنین برادری افسوس میخورد و ناله و مویه فراوان میکند ، قصیده‌ای که در مرگ حکیم و داوری گفته است در شرح حال حکیم آورديم ، در اینجا نیز مرثیه‌ای را که در مرگ داوری سروده و باز از حکیم نامی میبرد میآوریم :

زمانه ببرد از میان داوری را	سر آورد عهد هنر پروریرا
پیچید گردون بساط ادب را	کهن کرده رسم سخن گستریرا
ستاره خمائید سرو چمن را	زمانه بیفسرد نخل طبریرا
زمین دریکی حفره بنمود پنهان	جهان خرد چرخ دانشوریرا
ببزم عزا چرخ از بهر نهدت	نشانید هم تیر و هم مشتیرا
ملك شاید ارتعزیت نامه خواند	بفردوس فردوسی و عنصیریرا
دریغ آن سلیمان ملك بلاغت	که نظامش فسون کرد دیو پریرا
نیامد چنو پهلوی حبر و مفلق	اسالیب تازی و نظم دری را
چو او ماهری پارسی می نیینی	ز غزنین اگر بنگری تاهری را
دریغاکه دیو اجل چون سلیمان	ز انگشت من بردانگشتیری را
همان او چنگ گرفته افکند گردون	سوی باختر اختر خاوری را
سزد گر بشویند دانش سگلان	بآب اندرون دفتر شاعری را
مرا بود همزه دو شمشیر بر آن	بدفع عدو گاه کند آوری را
فلك از ستم از کفم برد بیرون	باول حکیم انگهی داوری را
کنون نیست در جعبه الاسه تیرم	پی روز بیکار و گاه را
گذارنده هر يك قلمشان زخاره	بدانسان که نوك سنان از حریرا

جهانگیر و پوینده چون تیر آرش بیپه‌وده اقلیم دانشوری را

راه داری نیز مانند سایر برادران خوشنویس بوده و قطعات و معیشت او کتابهایی که مینوشته خریدار بسیار داشته است. بهترین نمونه خط او شاهنامه‌ایست که برای محمد قلیخان ایلخانی نوشته است گذشته ازین از ملکی هم که بعنوان تیول در دست خاندان وصال بوده بهره‌ای داشته است و هر سال هم مبلغی بعنوان مستمری یا وظیفه از دولت دریافت میکرده، که در حدود شصت تومان بوده است، خود در نامه‌ای که پیدادشاه وقت نوشته و اتفاقاً ناتمام مانده و فرستاده نشده است مینویسد:

« آنچه از دیوان اعلا اعلاه الله بهره هر يك ازین داعیانست سالی شصت تومانست که چندانکه بقدر وسع سعی در قناعت و درویشی میشود این مبلغ کفاف معاش این درویشانرا نمیدهد و وفای مخارج ایشان نمیکند
 باشصت و دو تومان چکند بنده بسالی و آمد شد یکشهر فقیران و امیران.
 و همچنین باز در قصیده‌ای دیگر بدین مبلغ اشاره میکند:
 سالی بشصت تومان باید مدار کرد یک قرن بنده‌ایم به ششصد قرانیا
 باز چنانکه خود داری میگوید این سالی شصت تومان مرتباً بوی نمیرسیده
 و گاه گاه کمی در آمد دولت را از آن میکاسته‌اند و یا بسببی مالیات و خراجی بر
 آن می‌بسته‌اند:

مال دیوان خراسان بر زمین ماند ایشگفت
 نام کسر ثلث بود و نیمی از وی بیش کاست
 مردم شیراز را اندر زبان افکنده‌اند
 هیچ میدانی چه شد در حق ابنای وصال
 در عیانست این‌چها تاد در نهان افکنده‌اند
 ایدر یغالین چه عدلست ایشگفت این چه داد
 مختصر گویم شر در منشیان افکنده‌اند
 خویش را در سود و مارا در زبان افکنده‌اند
 زهم در جای دیگر گوید:

بر هنر عشری چو ابنای وصال افزون کنند
 این تعدی چون روا دارند بر اهل کمال
 اینچنین هر سال عشری گری بکاهند از برات
 و در جای دیگر میرسانند که مستمری وی و سایر برادران را شش ماه نپرداخته
 و پیامال ساخته اند :

چند گوئی که دل از روزه همی بر گیریم
 با چنین رخنه که در کار وظایف افتاد
 اجری ششمه چون باز گرفتند از ما
 نیت روزه ششماه همی باید کرد
 مصلحت دیدن آنستکه بعد از رمضان
 چون سرمایه و بیاید می و ساغر گیریم
 روزه امساله بیاید که مکرر گیریم
 ما دل از روزه به بیهوده چرا بر گیریم
 نیت روزه گشایش مه آخر گیریم
 چون سرمایه شود روزه خود از سر گیریم

آنچه که ازین وظیفه ، بقول خودش ، پس از کسر ۹ عشر و دو عشر و سه عشر
 و صد دو صد چاره بوی میرسیده ، باز وصول آن خالی از اشکال نبوده است ؛
 در قصیده‌ای که در مدح محمد شاه سروده و نزد او دادخواهی کرده است طرز پرداخت
 وظیفه را بخوبی تشریح میکند :

شاعراندر وی بعینه چون جهود خیبری
 آنکه او از خلق بیزارست و خلق از وی بری
 کو بغیر از شاعری هم ننگ دارد بر سری
 مچملی بشنو که بر حال ضعیفان پی بری
 مهر کرد و مهر کرد او را ز مسکین پروری
 نی بفکر دانش و نی در پی دانشوری
 تا که کار افتادمان با خواجگان دفتری
 ما بصد افتادگی ایشان بصد مستکبری
 شعر در شیراز از ننگ جهودی بدتر است
 شاعر از خواهی بدان در دیار پارس کیست
 خاصه آن شاعر که باشد مستمری خوار شاه
 مهترا از مستمری نامی آمد در میان
 آن براتی را که سال پیش صاحب اختیار
 کار و بار خویش پیچیدیم و در اتمام آن
 صابری کردیم تا صادر شد از دیوان برات
 از برای ثبت آن بادست بوس و چاپلوس

آتقدر کردند بروی مهر کز بس خط و نقش
دفتی علم اگر شد این برات از بس بر او
تا وزیر او را حوالت بر کلاتر کرد او
و عده اش شش ماه ثانی بود اما بخت ما
بعد ماه روزه کامد و عده او تا کنون
بسکه بردر گاه او رفتند هر صبح و مسا
رقعه چندان رفت نزد او که گرجم آورند
این زمان بر مستغلاتش حوالت کرده اند
بعد آن تحصیلها باید شدن تحصیلدار
اوستاد شعر باف و اوستاد شعر باف
مردك علاف خود کی شعر داند از شعر
ترش روئی دید باید زین پس از شکر فروش
پس از مرگ داوری، چنانکه وقار میگوید، از هر طرفی برای ربودن وظیفه
او دندانها تیز میشود و مدتی وظیفه اش را قطع میکنند تا آخر بیاری حسام السلطنه
مستمری او دو باره بخاندان وصال باز میگردد و فرمان وظیفه او بنام وقار صادر
میشود. خود وقار درین باره چنین میگوید:

ز بعد داوری آن آفتاب چرخ هنر
بشد زهر طرفی صد هزار دندان تیز
حسام سلطنه کو خیر خواه دولت بود
که غم وقار خورد دیگری عطیه برد

اخلاق داوری، چنانکه از اشعارش مستفاد میشود شاعری است
او منیع الطبع، زود رنج، احساساتی و بسیار عصبانی. افراد و

بشت کاغذ گشت چون پشت پلنگ بربری
ز اهل دیوان هر طرف مهر بست بر شکل کری
و عده ها میداد و پذیرفتیم از خوش باوری
چار ماه آخر سالش فکند از مدبری
موزه هاشد پاره و زاین کوزه بر نامد تری
چاکر انمان جملگی بگریختند از چاکری
میتوان امساله دادن مایه کاغذ کری
بابنوالغلات باید کرد ازین پس همسری
بی سبب هر سودویدن چون گدای سامری
چون بر آیند ایندو باهم ای تقو بر شاعری
گیرم اندر شاعری بس بهترم از بختی
این سزای شعر شیرین و زبان شکر
پس از مرگ داوری، چنانکه وقار میگوید، از هر طرفی برای ربودن وظیفه
او دندانها تیز میشود و مدتی وظیفه اش را قطع میکنند تا آخر بیاری حسام السلطنه
مستمری او دو باره بخاندان وصال باز میگردد و فرمان وظیفه او بنام وقار صادر
میشود. خود وقار درین باره چنین میگوید:

که بود شاعر مدحت سرای حضرت شاه
بی وظیفه او کان بد از عطیت شاه
ببرد قصه این داوری بخدمت شاه
بسی بعید بود این خود از مروت شاه

افکار جامعه‌ای را که در آن زندگی میکند از شخصیت و افکار خویش کوچکتر می‌بیند بروزگار و خوب و بد آن و مردم و رفتار آنان و جهان و هر چه در آنست سخت بدبینست، موقر و متینست و از شاعران گداهنش چاپلوسی که صنعت شاعری را زبون ساخته و شعر را از فر و بها انداخته‌اند بیزار است و آنها را مذمت میکند اگرچه اشعار خود را پرارج و بها می‌بیند ولی بشاعری دلخوش نیست:

تفو باد بر شعر و بر شاعری	که چیزی نیفزود بر داوری
هنر در من و از هنر من برنج	زمن دانش و من ز دانش بری
بسی رنج بر دم بتکمیل فضل	هیا گشت بالجمله از شاعری
سخنهای شیرین من در مذاق	همه میکنند قندی و شکری
ولی حاصلم نیست جز کام تلخ	زهی دانش و سود دانشوری
مرا کاش افسرده تر بود طبع	که نه مادحی کرد و نه شاعری
مرا خامه ایکاش بشکسته بود	که نمود طبع مرا باوری

بزرگان و امیرانی را که مقام بلند او را در شعر و ادب نشناخته و در ردیف دیگر شاعران بی‌ارزش دانسته‌اند مذمت میکند:

امید من از مهتران بود و نیست	درینان بجز نامی از مهتری
زدیو احتشام سلیمان مجوی	بروزی دو گریافت از گشتی
هر آنکس بجای بزرگان نشست	بزرگی از او ناید و سروری
گرفتم که بوجهل هست از قریش	چرا با محمد کند همسری
زهر سفله رسم بزرگی مجوی	نمی‌آید از خرس آهنگری

از یکی از شاهزادگان بجرم اینکه بر در او حاجب و دربان بسیار بوده و شاید باعث تأخیر ورودش شده‌اند سخت رنجیده او اطرافیان را نکوهش میکند:

شاعری کردن و در باب ملک جستن راه
دو گناهست که دوزخ بودش با دافراه

من بدوزخ روم ای بارخدا باش گواه
 کی بیمبر بفلک رفت زهی قول تباه
 کافر صرفم اگر سوی خدا جویم راه
 چون بود آنکه بهر روزه رود و او بیلا
 ای کز و دورشوم دوری صد منزل راه
 گشته درگاه ملکراده از ایشان خرگاه
 تا روم بر دهر کس که فروشم تنخواه
 وز برای درمی پنج روم یا پنجاه
 مدح نی از پی مالم که پی امن و رفاه
 تا کنون حاصل من بنده شودینک پرگاه
 ایخوشا سلطنت و عدل عمر و اعمراه

وی مانند پدر و برادران جزء مریدان میرزای سکوت و از پیروان طریقت
 ذهبیه است با زاهدان ریائی میانه خوبی ندارد و در اشعارش از سرزنش و تمسخر
 آنان فروگذار نمی کند. قصایدی در توصیف مساجد و زاهدان ریائی و رفتار عوام
 فریبانه آنها دارد که از آن جمله است چند بیت زیر برای نمونه :

زاهدی والا جناب و عابدی عالی مقام
 طرهٔ امامه شان بر رفته تا بالای بام
 وان دگر تر کرده مخرج از پی ترفیق لام
 وین نچسبداز ستبری کاف ایا کش بکام
 تا که خرگوسالگان را اندر اندازد بدام
 هر که وزن مهرش افزون بودش افزون احترام

بر در جنت اگر اینهمه دربان باشد
 بر فلک رفتن اگر اینهمه زحمت دارد
 گر بدرگاه خدا رفتن از اینگونه بود
 من که در رفتن یکروزه چنین دلگیرم
 در گهی من بتو میگویم و تو میشنوی
 راستی فوج خرانند در آن جای مقیم
 من نه بز آزون نه رز آزون نه بازرگانم
 نی ز سادات کز ایشان طامع خمس کنم
 من درین شهر یکی شاعر مدحتگویم
 ورنه دیدی و شنیدی که ازین مداحی
 عدل اگر این بود و سلطنت و جاه اینست

مسجدی دیدم پای هر ستونی کرده جای
 دامن سجاده شان افتاده تا بیرون طاق
 آن یکی بر چیده لبها از پی تکمیل میم
 آن نگذرد از غلیظی جای الحمدش بحلق
 روبه آسا آن یکی گسترده تسبیح بلند
 مهرهای یکمنی شان سد راه حق ولی

ممدوحین داوری بیشتر حکام و وزرای پارس را که در زمان او میزیسته‌اند و او همه ممدوح و قار نیز بوده‌اند، باضافه پادشاه وقت و چندتن از وزیران وی را ستوده است. آنهایی که نامشان صریحاً در ضمن اشعار وی می‌آید عبارتند از محمدشاه، ناصرالدین شاه، امین‌الدوله، نظام‌الدوله، مشیرالدوله، مؤیدالدوله و پسر او، حاج معتمدالدوله فرهاد میرزا، حسام‌السلطنه، نظام‌الملک حاجی میرزا آقاسی، اسدالله‌خان، فریدون میرزا، فیروز میرزا، خان عطا، عباس خان هراتی، عبدالباقی میرزا و جز آن. و هم قصایدی بلند در مدح حضرت محمد و حضرت علی و پدرش وصال و برادرش وقار دارد.

اگر چه، چنانکه گذشت، قصاید و ترکیب بندهائی در خدمت زاهدان ریائی و ملکزاده‌ای که نامش پوشیده مانده و کسانیکه بر طبع شعر و پایگاه بلند او در ادب رشک می‌ورزند دارد ولی در هیچ جا کسی را بنام هجا نگفته است. تنها در قصیده‌ای که در نکوهش شعر و شاعری سروده است تلویحاً نام سپهر شاعر که بر وصال خرده‌ای گرفته بوده برده شده است (۱) و هم در قصیده‌ای که در باره حسودان و پستی طبع آنان سروده می‌توان پنداشت که روی سخنش بقاآنی شاعر بوده است چه قباآنی با وجودیکه ارادت مخصوصی بوصول داشته پسر وی داوری را که از جوانی در قصیده سرائی استاد و در این فن، رقیب از بوده است کوچک می‌شمرده و بوی رشک می‌ورزیده است. اینک بیتی چند از آن قصیده:

مردمی بیدین و بی کیشند و پر کبر و حسد	دینشان کین من است و کیششان ایذای من
خود حکیم شهر میدانند و از خرخرترند	تا بکی خامش نشینی ای دل دانای من
ناقدان شعر اما بی شعور و بی تمیز	دامنی گوهر بر آر ای طبع گوهرزای من
گفته‌جانکاه خود خوانند و تحسینها کنند	شرهشان ناید ز گفتار روان آسای من

صدر بنشینند و من بنشسته در صف نعل
 پوست از سرشان بدرم مغزشان بیرون کشم
 نی غلط گفتم که جمع آورده ام قصدم بکیست
 ای پسر از من بگو با آن حسود بدسرشت
 الحذر ای شعر نوش شاعر بی شعر سر
 تا بکی عجب و تکبر تا بکی کین و حسد
 باز هم حسرت بر ندای وای ایشان وای من
 چند باشد در غلاف این صارم بر ای من
 کو عداوت بیش دارد از همه اعدای من
 باز جایرون منه جای تو نبود جای من
 ترسم آتش گیریا از آتش سودای من
 گر ز من شرمی نداری شرمی از مولای من

هنرهای داوری خط نستعلیق را بخوبی مینوشته و در آن استاد بوده

او است. صنعت نقاشی و تذهیب را نیز میدانسته و از نقاشی‌هایی
 در دست است. خود داوری در رساله کوچکی که بارها بدان اشاره رفت،
 راجع بخویش می‌نویسد: «آنچه فضولا بدست آورده صنعت نقاشی است.» و در
 یکی از قصایدش هنرهای خود را اینچنین یاد میکند:

بس رنجها کشیدم و آموختم هنر
 کسب هنر نمودم و چون مردم دگر
 در خط چنان شدم که ز کلك شکر فشان
 صورت نگار گشتم و استاد نقش بند
 کلکم بیست صورت هر آفریده‌ای
 گوئی خدای صورت هر کس که آفرید
 شعرم چنانکه خوانی و بینی و بشنوی
 گفتم مگر که فایده بخشد هنر مرا
 نه گشت روز بود و نه خواب سحر مرا
 در ملک هند سجده برد نیشکر مرا
 وز چین گذشت شهرت نقش و صور مرا
 کاول نظر فتاد بر او يك نظر مرا
 تعلیم کرد خلقت او نیز هر مرا
 چون این بس است بلکه ازین خوبتر مرا

از خطوط وی قطعات زیادی در دست است که مشهورترین و بهترین آنها قبالة
 نکاح وقار است که دارای تذهیبی ساده نیز میباشد. نیکوترین اثری که از داوری
 باقیمانده نسخه شاهنامه فردوسی است که برای محمد قلیخان ایلیخان، نوشته شده

است (۱) و چندین مجلس آنرا خود نقاشی کرده است . نوشتن این نسخه شاهنامه پنج سال طول کشیده و از این پنج سال دو سال آن صرف نوشتن داستانهای رستم شده است .

داوری در پایان این نسخه ۱۲۶ بیت بسبک و وزن شاهنامه فردوسی سروده و نوشته است و در آن شرح نوشتن آن نسخه و زحماتی را که کشیده و بالاخره اهداء آنرا بمحمد قلیخان ایلخان‌نویاد کرده است . در ابتدا بمدح فردوسی ، استاد طوس ، زبان میگشاید :

درو از جهاندار بافر و داد

بر او کین همه داستان کردید

هنرمند دانای بسیار دان

سخن سنج فردوسی استاد طوس

بر آورنده نام ایران بماء

گزارنده آسمانی سخن

سپس رنجهای خویش را در نوشتن آن و مدتی را که صرف آن نموده

گوشزد مینماید :

بدین نامه چون دست بردم فراز علم انسانی بمن بر در رنجها گشت باز

بسر بر بسی گشت گردان سپهر

بروز جوانی مرا کـرد پیر

نیشتم بسی سال آموختم

نشاندم درین نامه پرمایه گنج

سپاسم بیزدان نیکی دهش

که بر سر چنین برنوشت از بوش

۱ - مرحوم عباس اقبال درباره این کتاب مقاله‌ای در فردوسی نامه مهرنگاشته است

(ص ۴۳۸). در آن هنگام این کتاب بورثه سبهدار اعظم تعلق داشته است و اکنون گویا

از آن ورثه شادروان روحانی وصالست .

که این نامه نغز دلخواسته
 شد از داوری یکسر آراسته
 بسر بر مهم گشت دوبارسی
 بسر بردم این نامه پارسی
 پس از آن خوبستن و حجره‌ای را که در آن شاهنامه را مینوشته توصیف میکند :

کمان کرده از پشت و از خامه تیر
 چو تیر افکنان برنشسته دلیر
 بیازو درون زورصد ژنده پیل
 روان از سر انگشتها رود نیل
 قلم بیضه بگذاشت درمشت من
 سر خامه فرسود انگشت من
 حصارى شده کردم از تیغ تیز
 نویسنده را بسته راه گریز
 ز نی گشته پیراهنم شوشتر
 سر از شوشتر رود پر جوشتر
 گهر کز بدر مرده‌ری داشتم
 بسی سال در خامه انباشتم
 درین نامه یکجا فشاندم زد دست
 شناسد هر آنکو شناسنده است

سپس بتصاویری که در آن کشیده اشاره میکند :

چو کلاک نی از دست بگذاشتم
 همان کلاک موئینه بر داشتم
 شگفتی بسی بردم آنجا بکار
 چو از خامه برنامه بستم نگار
 فزون دانم این رنج را پایرنج
 ولی رنج چندین نیرزد بگنج
 و پس خود کتاب را وصف و خطوط و حروف آنرا بدو سپاه زیناوند رده

بر کشیده تشبیه میکند :

کتابی شد آراسته چون عروس
 در روزنگیان چیره بر ملک روس
 دو رویه سپاه از در کارزار
 که انگیر و ناچرخ زن و تیغ دار
 سرواوها گرزده گاو سار
 دم دالها خنجر آب‌دار
 خم میمها تاب داده کمند
 سر کافها چون درفش بلند
 الفها کشیده سر از هر کران
 شده نامه چون دشت نیزه‌وران
 سرشین چو چنگال جنگی پلنگ
 که ناخن بر آورده از بهر جنگ

دم میمها تا زمین ریخته گره بر زده سرش آویخته
 سپس پادشاهان ایران و نام آنها را بترتیب از کیومرث تا یزدگرد شهریار یاد
 میکند و بویژه میگوید دو سال بارستم پیکار میکرده است :
 برستم بدو سال بودم بچنگ سته گشتم از رزم جنگی پلنگ
 مرا داستانهای او کرد پیر نشد هیچ این سگری از جنگ سیر
 و در پایان محمد قلیخان ایلخانی را میستاید و آن نسخه شاهنامه را بنام
 او میکند :

یکی کز همه نامبردار تر ز هر کس بهر کار هشیار تر
 شد این رایگان گنج را خواستار بنام وی این نامه شد نامدار
 که رایی بدانش هنر سنج داشت هنر هم به اندازه گنج داشت
 دلش بود گنج هنر را کلید بگنج زر این گنج گوهر خرید
 بسی داد مال و زر و خواسته هنر مند اسبان آراسته
 همه گنج او شد پیارنج من شد آن وی این نامور گنج من
 پایان شد این نامه بر کام او هم آیدر بیاید در آن نام او
 من این نامه را آسمانی کنم در آن یادی از ایلخانی کنم
 محمد قلیخان یل نیک-رای بترکان کشور مهین کد خدای
 بیزم اندرون گلشن جانفزای برزم اندرون آتش جانگزای
 کسی جز سپرهای پهلو درشت برزم اندرون زوندیدست بشت
 از او نام مردی سرافراز شد بدستش در آرزو باز شد

سبک و داوری را میتوان از شاعران نامدار و درجه اول زمان خویش
 آثار او شمرد و در شعر و شاعری و بلندی طبع و قریحه سرشار بهترین
 فرد خاندان وصالش دانست. سبکش سبک شعرای خراسان و یکی از احیا کنندگان

روش آنانست . فخامت سبک خراسانی از تمام قصایدش هویداست و اغلب قصاید خوب شاعران متقدم را استقبال کرده و بخوبی از عهده برآمده است .

در طی اشعار داوری به بسیاری از وقایع تاریخی زمان او اشاره رفته است. (۱)

انواع شعر را می توان در دیوانش یافت و همه را نیکو ساخته است ولی در غزل سرایی

۱ - چون زمین لرزه ای که در بیست و پنجم ماه رجب سال ۱۲۶۹ کمی پیش از بر آمدن آفتاب در شیراز بیامد و بسیار خانه ها خراب کرد و بیش از ده هزار تن از مردان شیراز را بکشت ، و فتح هرات بوسیله حسام السلطنه بسال ۱۲۷۳ و جزآن . داوری درباره زمین لرزه شیراز دو قصیده دارد یکی بمطلع :

شبی کشیده برخساره نیلگون معجر
که در آن زمین لرزه را اینطور وصف میکند:

من و سه چار تن از دوستان یکدل من
قرب آنکه بر آید زبانه خورشید
چنان بلرزه در آمد زمین که گفتی خاک
نعوذ بالله خارا شکاف بو مهنی
.

ز زور زلزله سر تا پهای در جنبش
بسان استن خانه استن خانه
به نیمه شب تار آنچنان زمین بشکافت
بسی نماند که قارون سر آورد بیرون
بیاض شعر مرا آنچنان زهم بگسیخت
بجمله قرآن یک صفحه نیست نامخلوط
چو کرگ کرسه خاک سیه دهان بگشاد

قصیده دیگر که بروزن قصیده منوچهری (فنان ازین غراب بین و وای او) است در ضمن آثار او بیاید . چند بیت زیر نیز از قصیده است که درباره فتح هرات سروده است :

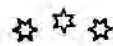
ز فر مقدم مولود و جشن فتح هری
رسید مزده فتح هرات و خاطر خلق
بویژه میر موید امیر طهماسب
رسید چون خبر فتح گفت کاندرشهر
زمین بفصل خزان یافت تازگی و تری
شکفت همچو گل از فیض نفخه سحری
که از خوشی بشریا کشید سر زتری
زدند کوس بشارت بقبه قمری

بیای. پدر و برادران خود نمیرسد چه سبک خراسانی بساندازه‌ای در وی اثر داشته که غزل‌های او را بیشتر به تغزل‌های شاعران خراسان همانند ساخته است ولی انواع دیگر شعرش در منتهای خوبی و شیوایی و سخت‌کیست و می‌توان آنها را در شمار بهترین اشعار استادان فن آورد، شمارهٔ ابیات قصایدش به شش هزار و سیصد و پنجاه بیت و غزلیات و تغزلهایش به یک هزار و سیصد بیت و انواع دیگر شعرش (مسمط ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، قطعه، مثنوی و مرثیه) به یک هزار و هشتصد و پنجاه بیت میرسد از قصاید او:

در حیرتم از چرخ و زاسباب نهانیش	وین شعبده بازی زمینی وزمانیش
کین است همه ساله باشراف و اعالیش	مهر است همه روزه بارذال وادانیش
بر قاعده کاری نمکنند هیچ و نکرده است	اف باد بر این قاعده و قاعده دانیش
کم عذر نه او را که خرف گشته و پیر است	هم نیز شنیدیم از ایام جوانیش
افسر دهد آنرا که بود لایق افسار	هم باج جهان بخشد و هم تاج کیانیش
و انرا که معانی ز صور باز نداند	بر خلق دهد جلوۀ خلاق معانیش
پالان خر از خز کند و خرقة دانانیش	پشمینه و از وصله کند نیز نشانیش
و انرا که قرینش نتوان یافت بصدقین	از بعد قرانها ندهد نیم قرانیش
زین مرتبه و شان که به بی پاوران داد	معلوم شود بر همه کس مرتبه دانیش
ای کاش بدو نیک جهان در کف من بود	تا نظم همی دادم در کار جهانیش
آنرا که هنر بیش گهر دادم چندانک	در مدت یک عمر شمردن نتوانیش
و ان فاضل بخرد که سفالین بدیش جام	از نقره و زر کردمی آلات و اوانیش
ایکاش مرا دسترسی بود بگردون	تا یکسره معدوم همی کردم وفانیش
چنگی زدم و پهلوی او را بدریدم	بگسستی آن منطقه کاهکشانیش
در مجلس نامحرم بی پرده نشاندم	آن زهره بر بطن زن پیاده زانیش
هم مویکشان آن بت شوخش بکشیدم	از پرده برون کیفر این پرده درانیش

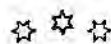
تادست بدارد خود ازین سخت کمایش
 کز سر برود الفت برج سرطانش
 تافاش شود زردی روی یرقانش
 نعلی که بکوبد بگه اسب دوانیش

وان تیرو کمانش را در هم بشکستم
 وان گونه سرماه فروزانش بکوبم
 وز مهر منیرش بتمامی ببرم ضو
 بندم ز هلاش بسم بارگی شاه



نی نکوبنگر کزین بالاتر آمد جای من
 مینهد نه آسمان کرسی بزیر پای من
 یکسر موکج نیمنی در همه اعضای من
 از پس هرگ من اشعار منندابنای من
 نک دلم جام جهان بین دانشم صهبای من
 بینیش طومار خوان در دفتر انشای من
 همچو دریاباقی و برجاست استغنا من
 بهره برد از گفته شیرین تراخرهای من
 چرخم و خورشید من رای جهان آرای من
 دفتر شعرم که می بینی ید بیضای من
 واندم جان بخش من این گفت روح افزای من
 وین دل و جانم یکی قسطا یکی لوقای من
 فکر عالم گرد من خنک جهای پیمای من
 بگذرد از لامکان خنک فلک فرسای من
 شاهد خون دل من گونه صفرای من

آسمان پست است پیش همت والای من
 برفراز جای خود هر گه که خواهم پانهاد
 راست گویم راست بینم راستکارم راست رو
 مردمان زابنای خود جویند نام اندر جهان
 بی نیازم از شراب صافی و از جام جم
 مشتری کورا خطیب و نکته دان خوانند خاق
 گر ز من چیزی بکاهد یا که بفراید کسی
 من همان نخل برو مندم که هر کس در جهان
 بحرم و لولوی من شعر گهر مانند من
 موسیم من سینه ام سینا دلم نور خدا
 نی مسیحم وین یهودی خصلتان خصم مندم
 خانها ام بیت المقدس همدم روح القدس
 غازیمن من نیزه ام کلمک من و سهمم زبان
 در تکا بو چون عنانش را رها سازم زدست
 راستی خون شد دل من از جفای اهل پارس



بمسجد آمدم از بهر طاعت یزدان
 که آب سرد است این یا که خنجر بر آن
 چنانکه در دل اهل ریا خزد شیطان
 بصد نیاز بگردار بود و سلمان
 چنانکه لرزه در افتاد در چهار ارکان
 که کر شد از نغمات اذان من آذان
 صغیر بسمله من بر آمد از ایوان
 که جای او نرسید از گلوی من بدهان
 که هیچ طفل بدانسان نمی مزدستان
 چنانکه گاز گذارند از پس دندان
 که باز گشت نفس دیگرم نبود گمان
 بدست سبزه، بلب حمد ایزد سبحان
 درون چادر خنده زنان و عشوه کنان
 که تار زلفم باری بود بدوش گران
 که عشوه میکند این ماه روی موی میان
 همی بگفتم لعن خدای بر شیطان
 زهی رسیده باقصا مراتب ایمان
 که پرده گیرم از آن روی وینم آن پستان
 که هیچ دیده نبیند چنان رخی بجهان
 کبود چشمی، تیره جبین و گنده دهان
 چنانکه ماهی در آفتاب تابستان
 چو سنگهای مزار اندرون گورستان

بری چو مهر فلک نافت چهر ازین ایوان
 وضو گرفتم و از درد می ندانستم
 بگوشه‌ای ز شبستان خزیدم از سرما
 بی نماز بتکبیر لب نمودم باز
 چهار تکبیرم را بلند بسرودم
 ز روی شوق ندائی زدم مکبر وار
 بدان صفت که صغیر ملخ ز گندم زار
 ز حلق حمد غلیظی چنان ادا کردم
 چنان بگفتن رب لب بهم بیفشردم
 نهادم از پس دندان زبان بگفتن دال
 چنان زعین علیهم گلوی من پر شد
 پس از نماز بسجاده جای بگزیدم
 که ناگاه آمد و پیشم نشست شوخ زنی
 قدش خمیده ولی آنچنان نمود مرا
 سرش زرعه چنان در گمان فکند مرا
 نشست پیش من و روی از او بیچیدم
 نشست پیشتر و رو بمن نمود و بگفت
 مرا ز جای برون برد و خاستم از جای
 کشیدم از سر او معجز و رخی دیدم
 نعوذ بالله پیره زنی بهیکل دیو
 زبان او ز بخار دهانش گندیده
 شکسته، ریخته، استاده، خفته دندان

که بامسجد نگذارم ازسرای مغان
هزار مرتبه بیزار گشتم از ایمان

چو دیدم او را باخویشتن نمودم عهد
وگرتلافی ایمان و طاعت این باشد

بچه گزای مامک پتیاره
پر کینه تر ز عقرب جراره
در کیسه باد و آب بقواره
نارفته نوز طفل بگهواره
بنشانی اختراوت بنظاره
زین دورهای ثابت و سیاره
جاهت بر آسمان زده بیغاره
محکوم چرخ و سخره استاره
جز کجروی نه زهره و نه یاره
کم چاره جوز مردم بیچاره
بیرون شدن نیابی ازین داره
بر باره ای تکاور و رهواره
روئین دزیست بی سروبن باره
گردی رها ز دهر ستمکاره

ای زود گرد طاق پر استاره
بیرحم تر ز آتش سوزنده
در تو نبات مهر و وفاچندانک
خواهی درون خاک بخوابانیش
مردم بری بخاک و برون آری
دوری نشد بکام دل مسکین
هان ایدل ای نشیمن روح القدس
در تنگنای عالم فانی چند
هین راستی مجو زفلک کش نیست
بیچاره ایست چون تو و سرگردان
گردون چو دایره است و تو چون مرکز علم انسانی
بر بازه ای نشین و از او بگریز
نی نی از و خلاص نداری کو
هم گر بیا بمردی عشق پاک

که سر بسرخراب شد بنای او
چو خاک پست شد همه سرای او
نه باره ماند و نه حصارهای او
نه شیخ باریا نه بوریای او

دریغ ازین دیار و خانه های او
بیک دودم ز اضطراب بومهن
نه خانه ماند و نه اساس خانه ها
نه مسجدی بجا نه طاق مسجدی

دریغ و صدهزار حیف ازین بلد
 دریغ بلب-لان نغمه سنج او
 بغیر -وم نیست کس بیوم او
 زمین و آسمان دو سنگ آسیا
 چه مایه مرد خفته در خرابه ها
 زمین زده هزار مرد وزن فزون
 بشهر خویش هر کسی غریب شد
 نه کدخدا بخانه و نه بانوی
 تنی نه کز سرا تنش برون برد
 نه صاحب سرا بجا و نه کسی
 بزیر خفت مرد و بر فرازوی
 چه زلزله که کوه پاره پاره شد
 رسید همچو خسروان و شهر را
 رسید و سیزده هزار مرد وزن
 نعوذ بالله از قضای ای-زدی
 از غزلیات و تغزلات:

دوش در باغ ندانی که چه عشرت با بود
 سبزه سجاده بگسترده و سرو از سر شوق
 طبله باد بهاری بد پر مشك و عبیر
 دیده عشرت گد دل بود که هر جانگر بیست
 همه یکرنگ و موافق چو گل سرخ بهم
 همه مرغان چمن گشته ز افغان خاموش
 نظر لطف خدا از همه سو با ما بود
 همه شب را بعبادت بسر یکپا بود
 مفرش صحن گلستان همه از دیبا بود
 همه بر قامت موزون و رخ زیبا بود
 و در دورنگی بمیان بود گل رعنا بود
 غیر بلبل که هم آواز من شیدا بود

بشرع عشق کسانی که مردم آزارند
 شرافت رسد از آدمیتی داری
 مبین بصورت تنها نظر بمعنی کن
 مبین مرقع پشمین خرقه پوشانرا
 چه سود افسر و دیهیم خسروان و مملوک
 برای دولت دنیا که عین آزارست
 غلام همت رندان و خرقه پوشانم
 حدیث عشق جز از اهل خانقاه مپرس
 بیوش داری از خلق دیده امید
 تغزل زیر را نیز از فرخی سیستانی استقبال کرده
 در جواب این قصیده وی:
 دل من لاغر کی دارد شیرین رفتار
 سروده است :

عشق لاغر بود آنرا که بود لاغریار
 لاغری شیوه عاشق بود و دلبر را
 گر میان لاغر و باریک بود عیبی نیست
 یار لاغر ز نگاهی رخت آزرده شود
 یار باید که چو گیری بکنارش گوئی
 غالباً لاغر کان زرد جبینند ولی
 چهره چون سرخ بود درنج و غم از دل ببرد
 لاغران زحمت یکدل نتوانند کشید
 مسه طی در وصف بهار ؛
 چه خر مست کشتزارها و سبزه زارها

نه مردمند که دیوان آدمی خوارند
 و گر نه زاده مردم بدهر بسیارند
 که آنکسان که ندارند نقش دیوارند
 که زیر خرقه شهان بلند مقدارند
 که بگذرند و بحسرت بجای بگذارند
 نه مردمی است که از خود دلی بیازارند
 که ملک هر دو جهانرا بهیچ شمارند
 که گرچه بیخبرانند لیک هشیارند
 که در نظر همه یارند و در نهان مارند
 لاغرم من چکنم گرن بود لاغریار

هر مرالاغر کان هیچ نیابند بکار
 فریبی باید لاغر بچه کار آید یار
 با برو شینه لاغر چه کند عاشق زار
 فریبی آزرده نشد گرش ببوسی صدبار
 خرمنی یاسمن و سوری داری بکنار
 فریانترا رخ سرخ است و فروزنده چونار
 چهره زرد همه انده و غم آرد بار
 فریبی آزرده نگردد ز هزار و دوهزار
 دمیده سبزه هر طرف پهای جو بیارها

گرفته کوه و دشت را زهر کران شکارها ز میشها و غرمها و کبکها و سارها
 گرفته راه آهوان زهر طرف سوارها
 سوارها گروهها و آهوان قطارها
 ز جست و خیز آهوان زمین هراس میکند بیزر حامله است و طفل خویش پاس میکند
 می افتد بیایشان و التماس میکند بقله شاخ رنگ بافلك تماس میکند
 بسبزه شاخ میشها جفای داس میکند
 ز بس بشوق میرود بسیر سبزه زارها
 ز پر کبک کوهها سمور پوش میشود همه خطوط میشود همه نقوش میشود
 زمین ز پای سرخشان بقم فروش میشود ز قاهقاهاشان هوا پر از خروش میشود
 برای خنده شان زمین تمام گوش میشود
 روان پیش کبکها دوان زپی سوارها
 کجائی ای نگار نازنین چکار میکنی؟ تو هیچ فکر خرمی درین بهار میکنی؟
 شراب میخوری چو رو بمر غزار میکنی؟ بگشت دشت میروی برون شکار میکنی؟
 نشاط و خرمی و سیر سبزه زار میکنی؟
 بنفشه هیچ میچنی ز پای جو بیابارها؟
 بیارمی که وقت خرمی زدست میرود چه غم ز نیستی خوری که هر چه هست میرود
 هوا پرست و بت پرست و حق پرست میرود همه گشاد و تنگی و بلند و پست میرود
 خوش آنکه او ازین جهان زباده هست میرود
 نه جان بقید کارها نه دل به بند بارها
 بیابار اسب زین زینم و بر کشیم تنگ او بدست باد تیز رو دهیم پالهنک او
 تمام دشت بسپریم و آب و خاک و سنگ او تهی کنیم دشت را ز غرم و کبک و رنگ او
 ز گورهای دور گرد و آهوان شنگ او

ز صید لاشه افکنیم هر طرف هزارها
 عنان دهیم اسبهای تیز تند تاز را
 کنیم باز پالهنک یوز و چشم باز را
 رها کنیم تیز چنگهای تند گاز را
 شلال گوشهای حلقه دم بادراز را
 بپس کشیم آتش افکنان نفت باز را
 بیفکنیم رنگها و گرمها و سارها
 بگو بساغر افکند شراب خوشگوار را
 چو کار صید ساز شد بخوان شرابدار را
 که بیش از آن چهارمی زین دهد سوار را
 گراز سه جام بگذری فزون مکن چهار را
 بران بنرمی اسب را یکی بمین بهار را
 که سالها چنین دمی کم افتد از بهارها
 چو روز شد تمام و رنگ آفتاب زرد شد
 هوا به تیرگی فتاد و وقت باد سرد شد
 زدشت باید آن زمان بحجره رفت و فرد شد
 نشست پای خم می قدح گرفت و مرد شد
 گرفت تیغ باده را بغصه در نبرد شد
 به بند کود دیو غم و زاو کشید بارها
 سپس فروخت آتشی و گرم شد پبای وی
 نه بل دو آتش دگر ز روی یار و جام می
 دوران از آن شکارهای سرخ رنگ نرم بی
 بسیخهای چرب کرد زود زود پی به پی
 همی پیاله بر کشید و هی نواله خورده می
 خورش بجان و تن رساند ازین گواره بارها
 چو مغز گرم شد گرفت زلفکان یار را
 سه چار بوسه داد زلف و لعل آن نگار را
 زبوسه کرد چاشنی شراب خوشگوار را
 چو لعلش آبدار کرد طبع آبدار را
 گرفت کلک و بر نوشت مدح شهر یار را
 خدایگان روزگار و فخر روزگارها
 از مضامین بدیع او در وصف نرگس :

نرگس بیمارچیست هر دفرانی فروش
 صحن فرانی بسر کاس مزعفربروش
 چوب گرفته بدست سفره چر کین بدوش
 هیچ فروشنده ای دیده کس آنسان خموش
 خورده فرانی مگر گشته گره در گلوش
 خوردن آن لقمه نیست کار گلوئی چنین

در فارسنامه تنها قصیده ای به مطلع ذیل :

در این سرسال نوین رونق فروردین
 رونق بفزا برعید از مدحت شاه دین
 وغزلی بدین مطلع :

هر سحری که بگذرد باد صبا بسکوی تو
 عظم رمیم عاشقان زنده کند بیوی تو
 از وی ذکر شده است . یروفسور برون در کتابش نیز دو بند از مسمط (ای
 بچه عرب صباحك الله بخیرا) و ۹ بند از مسمط (يك چند جدا از برم آن شوخ پسر بود) را
 یاد کرده است ترکیب بندهای داوری نیز فوق العاده زیباست ولی ذکر و نقل آنها
 در اینجا باعث اطناب کلامست .

از نشر داوری تنها رساله ای در شرح حال خاندان خود و دو نامه مانده است
 ذکر یکی از نامه ها گذشت و دیگری را که بشخصی نوشته است که از وی کتاب
 فرج بعد از شدت خواسته، برای نمونه نشروی در اینجا درج میکنیم :

«نسخه فرج بعدالشدة از مخلص خواسته بودید ، گوهری کز صدف کون و
 مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا میکرد . مدتی است که فرج بعد از
 شدتی درین بلد ، اشهد العظیم ، ندیده و نشنیده ام . در عمر فرجی بغیر از آقا
 فرج جمال ندیده ام و بجز «یا فرج ذوات الاحمال» نشنیده ام . استاد بیمثال جناب وصال
 طالب تراه میفرماید :

يك تن آزاده در جهان دیدم
 آنهم آزادخان صافی بود
 فرج بعدالشدة باعتقاد مخلص خروج ازین بلد است ، اینماتولوا ، و سروکار

با غیر اهل این شهر است ، ایاً ماتدعوا ، اگر چه شاید آنها با اعتقاد بنده تنبل باشد که هنوز از شهر شیراز تا بر ده سفر نکرده‌ام ؛ حال گویا همه ایران ویرانست بلکه تمام ممالک کذالك است . تغیرت البلاد ومن علیها ، ما چنین می‌پنداریم که اوضاع جاهای دیگر بهتر ازین خرابه است ، بقول عوام الناس ، مرده‌ها گمانشان اینست که زنده‌ها دایم نان و حلوا می‌خورند . کسر اب بقیعة یحسبه الضمان ماء ، خداوند خود فرجی کرامت فرماید که جبر کسر ازین شداید نماید، اللهم قرب فرج محمد و آل محمد، علی العجالة که جز تن بقضا دادن و بسر نوشت رضا دادن و دل آسوده خسییدن و بدامان صبر چسبیدن و دم از شکایت در کشیدن و جام ابتلا چسبیدن نیست و این شیوه حاصل نشود و سالک بدین مرتبه واصل نشود مگر بغنایت غیبی و همت مردان خدا علیهم سلام الله و برکاته .

فرزند او - داوری راپسری بوده است بنام جمال که در کودکی بدرود زندگی

گفته است .



فرهنگ شيرازى

ه - فرهنگ

نام و تاریخ نامهاییکه بر زبان میرزای سکوت در هنگام نام گذاری وقار تولد او رفته بود : یعنی احمد ، محمود ، محمد و ابوالقاسم بترتیب بچهار پسر وصال که ذکر سه تن از آنان گذشت داده شد، ابوالقاسم نام چهارمی آنانست که در شعر فرهنگ تخلص میکرده است. تاریخ تولدش را خود در فارسنامه ۱۲۴۲ نوشته است و داوری در رساله خویش، در شرح خاندان وصال، نوشته است : «از عمرش ۳۴ سال گذشته » و چون تاریخ نوشتن این رساله را سال ۱۲۷۸ دانستیم بدین ترتیب بگفته وی سال تولدش ۱۲۴۴ میشود . این دو سال اختلاف میان گفته داوری و فرهنگ در تعیین تاریخ تولد و قلم هم دیده میشود و البته قول درست از فرهنگ است . عشرت وصال نیز در شرحی که بعنوان «فرهنگ شیرازی» در شماره ۸ سال ۱۴ مجله ارمان نوشته سال تولد وی را ۱۲۳۴ دانسته است. تاریخ اخیر یعنی ۱۲۳۴ هم یقیناً اشتباهست و گویا سهواً تاریخ تولد حکیم را بجای فرهنگ نوشته است چه تاریخ تولد هده پسران وصال پشت قرآنی متعلق به خود او در يك صفحه نوشته شده و خوب ممکن است که با یکدیگر اشتباه شود . سن فرهنگ که در مجله نامبرده ۷۵ سال نوشته شده از روی همین تاریخ تولد تعیین شده است، خطاست .

شرح حال فرهنگ در کودکی نزد پدر ب تحصیل علم و خط میپردازد و
و
پس از پدر نزد وقار برادر بزرگ خویش ب تکمیل علوم و
مسافرت های
ادبیات مشغول میگردد و گذشته از شعر و فنون ادبی در تحصیل
او

رمل و جفر و اسطرلاب رنج بسیار میکشد و درین فنون استاد میشود :

در سال ۱۲۷۴ یعنی هنگامیکه ۳۲ سال داشته با وقار سفری بتهران میکند و دو سال بعد باوی بهمراهی حسام السلطنه بشیراز باز میگردد ، سفر دیگری هم پس از مرگ وقار یعنی پس از سال ۱۲۹۸ بدانجامیکند ، این سفر را می توان در حدود سال ۱۳۰۰ دانست ، چه از قصیده ای که راجع باین سفر گفته است ، پیداست که وی بزرگ خانواده بوده و نگهداری و مواظبت از کودکان یتیم برادران مرحومش بعهده وی بوده است . باضافه همین قصیده در مدح ظل السلطان است که حکومت فارس و اصفهان را داشته و در اصفهان ساکن بوده است ، از آن قصیده است چند بیت زیر :

که وداع که آغاز هجر یاران بود	درست گفتمی تو دیع جسم باجان بود (۱)
ز صحن خانه من تا بیام چرخ بلند	زالفراق همه و یله بود و افغان بود
بدست جمعی افتاده دامنم که مرا	همیشه منزل ایشان فراز دامن بود
ز دختران صغیر و ز کودکان یتیم	سرای من همه پر حور بود و غلمان بود
درین میانه مرا هفت ساله طفلی بود	که بامحبت او جان من گروگان بود
سرور سینه من بود و نور دیده من	قرار بخش دلم بود و راحت جان بود
بگرد عارض او گیسوان مشکینش	دو دسته سنبل بر گرد ماه تابان بود
بشب فروغ شبستان و شمع مجلس من	بروز زیور و آرایش دبستان بود
لطیفه گوی و سخن سنج و بذله گوی و ظریف	غزل سرا و زبان آور و سخنندان بود
ز شعر عم و پدر چاهه ها زبر کرده	همه مدیح خداوندگار دوران بود
دوان دوان برم آمد ز دیده اشک افشان	ز اضطراب گه افتان و گه خیزان بود
رخش ز حسرت من زرد و لب زغصه کبود	تنش ز فرقت من همچو بید لرزان بود

بهر دودست حمایل صفت بمن آویخت
 چه گفت؟ گفت که هر گز گمان نمیبردم
 ترا کز اول ایلول تا حزیران ماه
 لحناف کرسی بر روی و پوستین بردوش
 بخون خویش شتابی و گرنه با این حال
 درین هوای زمستان و این مزاج علیل
 که من مسافر و او خود بجای قرآن بود
 که اینقدر پدرم گاوریش و نادان بود
 همیشه موش صفت جای در شبستان بود
 دو منقل از چپ و از راستت فروزان بود
 ترا چه جای سفر خاصه در زمستان بود
 چه موقع سفر اصفهان و تهران بود
 تاریخ وفات فرهنگ را عشرت وصال سال ۱۳۰۹ نوشته و
 مرگ او درست است، اما زندگی او را که ۷۵ سال دانسته است
 درست نیست چه چنانکه گذشت، در تاریخ تولد او اشتباهی کرده است (۱). عمر
 حقیقی او ۶۷ سال بوده است و در اشعارش نیز سن خود را تا شصت و اند سالگی
 یاد کرده است و در دوبیت زیر در یکی به پنجاه سالگی و در دیگری بشصت و اند سالگی
 خود اشاره میکند:

کسی که روزی پنجاه سال من داده است سه چار سال دگر نیز می تواند داد
 از شصت سال و اند کنون حاصل تو چیست اینچند روز باقی ایام رفته گیر
 معیشت چنانکه اشاره شد همه پسران وصال و از آن جمله فرهنگ
 او از دولت مستمری و وظیفه مخصوصی داشته اند که البته در
 هنگام حیات و قارمال همه توسط او بدیشان میرسیده است. پس از مرگ و قار
 مستمری ها و وظایف بتوسط فرهنگ که بزرگ خانواده بود بسایرین میرسیده و احکام
 آنها بنام وی صادر میشده است. وظیفه و قار را، چنانکه فرهنگ در طی قصیده ای
 بدان اشاره میکند، پس از وفاتش مدت سه سال بریده بودند:

پس از وقار سه سالست تا که این انعام
 همی ندانم با عدل شه چه حکم کند
 نمیرسد بستایشگران مدحت خوان
 درین مرافعه باین شهود و این ایمان

بالاخره فرهنگ مجبور میشود مسافرتی بتهران کرده و قرمان مستمری وقار را دوباره صادر و معیشت بازماندگان وی را تأمین کند .

فرهنگ مانند پدر و برادران خوشنویسی سخت مشهور بوده است و قرآنهای خط او و قطعات دیگرش خریداران بسیار داشته است .

بغیر از املاکی که در تیول این خانواده بوده است وی ملکهای هم بنام معز آباد خریداری میکند که بعداً بواسطه اینکه در این معامله مغبون میشود شکایت پیش حکومت وقت می برد تا بین آنها حکمیت کرده و معامله را فسخ کند . در مطلع قصیده ای گوید :

بملك پارس که بادا زحق بر آن آباد زراعتی است مرا نام آن معز آباد
وسپس نقل میکند که معز آباد را که خرابه و شورستان است خریده و گول خورده و ضرر بسیار دیده و بلطف حاج معتمدالدوله توانسته است آنرا پس بدهد و معامله را فسخ کند .

ممدوحین چون دیوان کامل او در دسترس نگارنده نبود نتوانستم نام همه او ممدوحین او را در اینجا بپریم ولی یقیناً همه حکام و فرمانفرمایان مأمور فارس و برخی از وزیران و شخص پادشاه را ستوده است . نام آن عده از ممدوحین وی که در منتخب دیوان اشعارش یافتیم از اینقرار است :

ناصرالدین شاه ، حاج معتمدالدوله فرهاد میرزا ، حسام السلطنه سلطانمراد میرزا ، حاج عدل شیرازی ، ظل السلطان مسعود میرزا ، احتشام الدوله سلطان اویس میرزا ، نایب الایاه اسداله میرزا معتمدالملک ، عزت الدوله سپهسالار و میرزا فتحعلیخان تاج الوزراء صاحب دیوان .

فرهنگ نیز مانند وقار و سایر برادران نزد ممدوحین خویش اعزاز و احترام بسزا داشته چه وی بسیار خلیق و مؤدب و مهربان و متواضع و بزرگووار و منیع الطبع بوده

است و هم در شاعری پایه‌ای رفیع داشته است ، با بعضی از آنان مانند حسام السلطنه و احتشام الدوله و فرهاد میرزا معتمد الدوله دوست بوده و با آنها دوستانه مکاتبه میکرده است و گویا او نیز مانند برادرش وقار با حاج معتمد الدوله که زمان حکومتش در پارس درازتر و هنر شناستر بوده است دوستی بیشتری داشته است . در ضمن یکی از اشعارش که در ستایش فرهاد میرزا است متذکر میشود که حاج معتمد الدوله بسال ۱۲۹۸ روز مولود خویش را جشنی آراسته بود و درین جشن برای فرهنگ بیتی یا «چامه‌ای» میخواند و فرهنگ آن بیت و یا بیتی از آن «چامه» را تضمین میکند :

مه فرودین اول نوبهار	سر سال نو ، شادی روزگار
ز ماه جمادی دوم روز بود	که بهمینجمله روز فیروز بود
همان روز تیر از مه فروردین	عجم را درین روز جشنی گزین
ز تاریخ هجرت چو کردی شمار	ز سیصد دوکم بود بعد از هزار
دل دوستاران همه شاد بود	که مولود شهزاده فرهاد بود
شنیدم یکی چامه زان پر هنر	که از سال عمرش بدادی خبر
«مر اعراب گذشت بر شصت و شش سال جامع علوم ز گیتی ندیدم یکی روز خوش»	
چو بشنیدم این شعر شیوای نغز	تو گفتی که دودم بر آمد بمغز

در هنگامیکه معتمد الدوله از حکومت شیراز معزول شده آهنگ تهران میکند وی در قصیده‌ای که برای تودیع گفته است از رفتن او دلتنگ و برسپری شدن دوران فضل و ادب پس از او تأسف میخورد ، اینطور :

دریغ دوره فضل و دریغ فضل و هنر	دریغ رونق علم و دریغ عهد کمال
دریغ فارس میدان شاعری فرهنگ	که پای خامه‌وی لنگ گشت و ناطقه لال
درین دیار پس از میر شعر دلکش من	چنان بود که پس از مصطفی اذان بلال

دوات بشکنم و نامه پاره پاره کنم بسوك فضل و هنر خامد را ببرم يال
 در ضمن قصیده دیگری یاد میکنند که یکی از حکام یا شاهزادگان که باوی
 سابقه دوستی داشته است نامه‌ای باو مینویسد و «درمیان» نامه وقار برای او میفرستد:
 فرخا روزاوبخا صبحگاهها کز وقار نامه‌ای فرخنده‌زی فرهنگ آورد اسگدار
 ناگهانی نکهت فردوسم آمد بر مشام در عجب ماندم که این نامه است یا مشک تبار
 بر نشان رفتم بدیدم در میان نامه بود دستخط شاه والا گوهر عالی تبار
 خط فرهنگ نیز یکی از خوشنویسان بنام زمان خویش بوده و چند
 او خط را بسیار خوب می نوشته است . داوری مینویسد : در
 خط شکسته و نسخ و قوفی کامل دارد ولی خود او در فارسنامه خطوط شکسته و
 نسخ و ثلث و رقاع و تعلیق را بخود نسبت داده است . نمونه‌هایی که از خطوط او در
 دست است بسیار زیباست.

سبك شهر وی نیز چون داوری و وقاری یکی از پیروان خوب سبك خراسانیست
 و اشعار او در هیچ جا از شعرهای اساتیدمقدم عقب نمی ماند.
 آثار او مضامین بکر در اشعار او بسیار است و یکنوع تجدیدی از
 آنها استنباط میشود. داوری اینموضوع را در يك جمله ادا کرده است : سخنانش
 نظماً و ثراً هر دو با مزه است و با این صفت بازرگی که باو نسبت داده برای او بین
 خاندان وصال تمایزی قائل شده است ، پروفیسور برون دو قصیده ازین نوع اشعار
 او را دیده و بین آن دو و قصایدی که در مجمع الفصحی از او نقل شده است فرق
 بسیار میگذارد و مینویسد که در سال ۱۸۸۷ یکسال پیش از آنکه برادر داوری
 فرهنگ را در شیراز ملاقات کند دو قصیده از قصاید او که هنوز انتشار نیافته بوده
 در لندن بدستش رسیده و از روی آنها نسخه برداشته است . یکی در مدح ملکه
 ویکتوریا بمناسبت عید تاجگذاری او و دیگری که تاریخ سرایش آن ماه شعبان ۱۳۰۴

بوده حاوی وصفی لطیف و شکفت از شهر پاریس بوده است که در آن از اغلب چیزهای پاریس و در آخر هم از طرز حکومت جمهوری آنجا شرحی مبسوط آورده است. این قصیده با آنچه که از اشعار وی در مجمع الفصحا (ج ۲ ص ۳۸۴-۸) نقل شده کاملاً مغایرت دارد و پر است از واژه‌های فرانسوی این قصیده ۷۸ بیت است که پروفیسور برون ۵۴ بیت آنرا در کتابش نقل کرده و از آنجمله است :

چشم بگشا بیا بین انوار	سوی پاریس از در و دیوار
شهری آراسته چو خلد برین	باغی آراسته چو باغ بهار
شب ز بس مشعل است و شمع و چراغ	نیست فرقی میان لیل و نهار
ماه رویان و گله‌گذاران را	بنگر از هر طرف قطار قطار
کوچه‌هایی همه چو باغ ارم	هر طرف برنشسته سرو و چنار
در خیابان و کوچه‌ها بینی	کرسی و صندلی دویست هزار
همه کالسکه‌های پر دلبر	همه واتورها (۱) پر از دلداز
و چه کالسکه‌ها چو حجله‌خور	و چه واتورها های خوش رفتار
از تراها (۲) و امنیبوس (۳) بسی	هست چندانکه ناید او بشمار
ز اول شهر تا به آخر شهر	در خیابان و کوچه و بلوار (۴)
گوئیا حجله‌ای ز قصر بهشت	میبرندش همی یمین و یسار
هر طرف بگذری گل و نسرين	هر طرف بشگری گل و گلزار

نگارنده دیوان کامل اشعار او را ندیده‌ام. خاندان وصال شماره اشعار او را

از قصیده، غزل، مسمط، قطعه، رباعی، مثنوی و غیره نزدیک به بیست هزار

میدانند که در زیر بذکر نمونه آنها میبرداریم :

از قصاید او :

سلام علی آل موسی و هارون
بران موسوی کیش خمار کو را
بمیخانه و آن بنای مبارک
بر آنکو بیازاست خاکش بآئین
بر آنکو بچرخشش افکندودری
پیلایش خوش پیلود تا شد
شرابی بصافی چو روح مجرد
دوای دل دردمندان مسکین
طراز گلستان چو گلبن باردی
بنسازد روان جم از نسبت او
گر از وی یکی جرعه برخاک ریزی
بشوید چنان دل ز زنگ کدورت
فلاطون بجم می ار جای بودش
ز بارش جهان تازه گردد از ایرا
بمیخانه اش شمع دهقان نیارد
درین برف و سرما که از چرخ نیلی
بیلا همی ابر خیزد ز دریا
ازین دشت و صحرا پر از سیم ساده
اگر گرمی می به مجلس نباشد
شراب کهن عاشقان کهن را

که پرورد این باده صاف گلگون
ز زردشتیان تجربت باشد افزون
برانگور و بر آن درخت همایون
بر آنکو بیازاست تاکش بقانون
بکوبید و اعضاش بگرفت درخون
چنین صاف و از خمش آورد بیرون
شرابی بسرخی برنگ طبرخون
علاج غم سوکواران محزون
فروغ شبستان چو کانون بکانون
چو از اختر کاویان آفریدون
ببینی بقعر زمین گنج قارون
کجا شوخکن جامه شوئی بصابون
هزار آفرین بر روان فلاطون
که گردد شراب ارنمائیش وارون
بترسد که می بر فروزد چو زیتون
فشاند همی پنبه حلاج گردون
ز گردون همی برف ریزد بهامون
وز آن کوه و هامون پر از درمکنون
نه منقل بکاراست ما را نه کانون
بهر وقت لازم بود خاصه اکنون

چنین روز شایسته و فصل دلکش
بویژه بعهد امیری که عهدش

چنین عید فرخنده و جشن میمون
دهد یار از روزگار فریدون

لقد اكثروا في ملامى العواذل
ملا مت ملامتكرانرا ببايد
من از دوست با تیغ رخ بر نتابم
دلی سالیان خوی بادوست کرده
چه شبها که با کاهرانی سحر شد
مرا دست با طره او ملاعب
شربنا ، طربنا ، سکرنا ، لهونا
درین کنج تنهایی ایدون نشسته
ز فصل جوانی و وصل جوانان
شب رفته چون خسرو خاورانرا
ز چپپال مغلوب گردید خاقان
شبی همچو دریای قیر از سیاهی
بر افروخت بی روغن و آفروزه
زبانان دو جو سنگ از در رخشان
بیکسو سری بی جنایت بریده
بخرجنگ بغموده مه شاد و خرم
بریدی که یکمه بیابان سپارد
بکنجی من اندر خزیده ز سرها
بخاری زیکسو فروزان و کانون

اما للعواذل في الحب عاذل
که گویند از یار دیرینه بگسل
چسان باز کردم بعذل عواذل
ز بند نصیحتگرانش چه حاصل
مرا با نگارین شیرین شمایل
ورا زلف در گردن من حمایل
الی ان بدی الفجر والنجم آفل
همی یاد آرم ز عهد اوایل
حریفان همدم رفیقان بکدل
فرو رفت زورق بیجر سواحل
نچاشی بتازید بر ملک هر قل
نه پایاب پیدا مر آنرا نه ساحل
بطاق فلك صد هزاران مشاعل
به دو کرده میزان نهاده معدل
بیکسو زنی بی گنه در سلاسل
بس از رنج سی روز طی مراحل
چگونه است چون باز آید بمنزل ؟
پوشیده در پوستین کتف و کاهل
بر آتش نهاده مرا در مقابل

من اندر میان دو آتش نشسته
 بگوش آدمم ناگه آواز سندان
 بگفتم من الطارق اللیل گفتا
 حریف شبستان رفیق گلستان
 اتأذن ان ادخل الیبت ام لا؟
 ترا بر فلک جست می چون ستاره
 در آمد ز در با دوصد ناز و کشی
 دو گیسو قلاووز اردوی فتنه
 یکی شیشه می داشت باخود نهانی
 بر آورد از جیب و پر کرد جامی
 مرا گفت بستان پیاد امیری
 ز می چاره سردی دی بباید
 بگفتم عفاک الله ای سرو سیمین
 من از باده دیربست تا توبه کردم
 نه از زهد خشکست و سالوس لیکن
 گذشت آن زمانی که بیمطرب و می
 کنون کار من بسا کتابست و دفتر
 نه بیدفتر آسایدم هیچ خاطر
 چو بشنید بر من بخندید و گفتا
 اگر زهد و سالوس بر من فروشی
 و گر راست گوئی و اینست رایت
 چنین نام حقا که هم بر تو زبید

ز تن لرزه بگسسته از هم مفصل
 چو گم کرده ره را صدای جلاجل
 رجاءك بل مرتجی کل آمل
 ندیدم مجالس انیس محافل
 فقلت علی الرأس والعین فانزل
 کنون بر زمین دیدم از بخت مقبل
 فرو هشته بر ماه مشکین سلاسل
 دو جادوره آموز هاروت بابل
 شگفتا می مهر را گشته حامل
 که از پرتوش روشنی یافت محفل
 که تریاق گردد بیادش هلاهل
 و گرنه زانگشت و هیزم چه حاصل
 مرا دار معذور و بر حال خود هل
 که شغل شرارست و کار اراذل
 بلهو و لعب طبع من نیست مایل
 شبی روز کردن مرا بود مشکل
 شب و روز ازینگونه دارم مشاغل
 نه بی کلک یکدم شکبید انامل
 زهی بیخرد مرد نادان جاهل
 نگیرد مرا ترهات تو در دل
 زهی فکرت خام و سودای باطل
 بدین هوش و فرهنگ و این عقل کامل!

یکی چشم بگشا و نیکو نظر کن
گرفتم که چل سال دیگر بمانی
ترا فضل و دانش نبود ار نه خسرو
مرا آتش اندر دل افتاد و مغزم
بدو گفتم ای ترک کوتاه کن آخر
خرد نیست مر کودکان و زنان را
تو طفلی و نادان کجا راه یابی
گمانت که بی شفقتی داشت با من
اگر چندی از خدمتش دورماندم
و گر نه خلوص من و شفقت شه
من اخلاص بر گیرم از میرحاشا ؛
از غزلیهای او :

دیشب دلم بوصف لب قصه ساز کرد
از آرزوی مجلس انس و سماع و چنگ
دیدم چگونه دوش مرا باده کهن
ساقی مرا خراب بجام شراب ساخت
آهنگ چنگ از کف من اختیار برد
ساقی بنوشخنده نمک می پراگنید
عذرم بینه که روز ازل دست صنع حق
بنگر که بخت بد بمکافات عیش دوش
یارم بخویش خواند و مرا بخت آن نبود
هرگز حریف مجلس ارباب ذوق نیست

که چل سال تحصیلت این داشت حاصل
چه دیدی از آن چل که بینی ازین چل
خریدار فضلست و خواهان فاضل
بجوشید همچون بر آتش مراجل
زبان درکش از این اباطیل باطل
نخواند خردمندان نیز عاقل
بفکر خردمند پیران گاه
ملک گرد و روزی شد از بنده غافل
ملک بود مشغول و من بنده کاهل
ز گاه قدیمست و عهد اوایل
ملک مهر بردارد از بنده ، مشکل

شب را باین فسانه شیرین دراز کرد
خیل خیال بر سر من ترکناز کرد
رسوای شهر و سخره ارباب راز کرد
دلبر مرا اسیر بزلف دراز کرد
آواز ساز بر سر من ترکناز کرد
بر زخمها که زخمه بربط نواز کرد
زینسان مرا معربد و معشوقه باز کرد
امشب بروی من در رحمت فراز کرد
عاشق شنیده ای که به معشوق ناز کرد
فرهنگ اگر زبزم طرب احتراز کرد

از مسمطات او :

بهار آمد و موسم گلستان شد جهان کهن گشته از نوجوان شد
 ز لاله چمن معدن بهرمان شد همه دشت پر خیری و ضمیران شد
 زمین سبز شد باد عنبر فشان شد
 صبا مشکبیز و هوا مشکبارا
 همی بر هوا ابر راند مراکب جهان تیره گردد ز گرد مراکب
 عیان از پس ابر جرم کواکب چو زنبور بروی تنیده عناکب
 بگرید بگل ابرو الدمع ساکب
 چنو عاشق خسته از هجر یارا
 چمن جلوه پر طاوس دارد شقایق بسر چتر کلاس دارد
 صبا بر چمن لاله مینکوس دارد شب آویز درنای ناقوس دارد
 همه ذکر صبح و قدوس دارد
 معلق فراهخته از شاخسارا
 بهار است و وقت شراب مغانه ^{مطالعات} زمان سماع است و چنگ و چغانه
 نشاط صبحی و عید شبانه ^{علوم انسانی} ازین به طرف را چه خواهی بهانه
 سوی بوستان رفت باید زخانه
 که در خانه خاطر نگیرد قرارا
 خوش آنکودلی شاد و آزاده دارد همه مایه عشرت آماده دارد
 بتی ساده دارد بطنی باده دارد پرستنده ترکی یـر بزاده دارد
 بخدمت به پیش اندر استاده دارد
 سرافکنده خاموش و خدمتگزارا
 بعیش و طرب کوش تا میتوانی غنیمت شمر روزگار جوانی

کنون قدر روز جوانی ندانی مگر همچومن در جهان دیرمانی

غمی گردی ازسستی و ناتوانی

شود زندگانی بچشم تو خوارا

زمن برس احوال گیتی و رازش که بشناختم هم از دیربازش

نه ضحاک را ماند و نه ترک تازش نه جمشید و نه اختر سرفرازش

نه تخت بلندش نه عمر درازش

نه ملک سکندر نه دیبیم دارا

چو گیتی چنین است غم را نشاید نه سختیش ماند نه شادیش پاید

ازیرا بران دل نهادن نباید خردمند باید بکاری گراید

که رنجی بکاهد نشاطی فراید

بشادی گذارد همه روزگارا

من ارچه ازین کارها بر کنارم ز می دیر گاهیست تا توبه کارم

ز روی حریفان بسی شرمسارم ولیکن خردمندم و هوشیارم

ز همسایه دیدستم ار خود ندارم

نکو دامن آئین عید و بها را

بدست آر آسایشی و دماغی ز مردم کناری ز گیتی فراغی

بجائی که کس را نباشد سراغی و گر باغبان در گشاید بیاغی

یکی شیشه می چون فروزان چراغی

که روشن کند پرتوش شام تارا

شبی گوشه خلوتی ماهتابی نگاری بشب از رخس آفتابی

نوازنده خنیاگری باربابی ز آهو شوانی ز تیهو کبابی

شرابی، کبابی، ربابی، کتابی

که عشرت تمامست ازین هر چهارا

نوازنده باید که تا میتواند
وگرهرزه گردست و چیزی نداند
بجز مدحت میرشعری نخواهد
بنزد من آید مدیحی ستاند
دریغ است ازین گنج بی بهر معاند
ز من جویداین گوهر شاهوارا

در مجمع الفصحا قریب ۲۳۰ بیت و در فارسنامه دو قصیده ازو بدین مطلع ها:
هله شمع بزم صفوت در برج لافتائی گل گلشن ولایت مه برج هل اتائی

نوری از آسمان تنق بسته پیام خانه ام کیست درون حجره ام چیست درون خانه ام
نقل شده است و هم در مجله ارمغان شماره ۹ و ۸ ص ۶۶۵-۸ و ص ۵۵۸-۶۵ دو
قصیده، یک غزل، یک مسمط و یک قطعه از اردرج شده است. قطعه نامبرده در هجو
یکی از مستوفیانست که قریه «هناء» را که بعنوان خالصه بفرهنگ داده بودند باز
گرفته و گویا خود آنرا مالک شده است.

کتاب ذخیر السفاهة علی طب البلاهة - یا ذخیر السفه علی طب البله - تنها
اثر نثری است (جز آنچه در فارسنامه راجع بخاندان خویش نوشته) که از وی بنظر
نگارنده رسیده است. دو نسخه ازین کتاب نزد عشرت وصال و احمد وصالست و
باضافه این کتاب در شماره های ۶ و ۷ و ۸ سال ۱۴ مجله ارمغان در تحت عنوان «انتقاد»
بچاپ رسیده است.

این کتاب بنام «سکنجبینید» نیز معروفست که بمناسبت بیتی که در آن درج
شده بدین نام مشهور گشته است و آن بیت اینست:

سکنجبین عسل و خل ان لم یکن عسل فخل منخل

صاحب ارمغان نام مؤلف این کتاب را نمیدانسته و نوشته است «واسطه ارسال
هم از مؤلف بیخبر بود» و ازین رو معلوم میشود نسخه دیگری هم جز دو نسخه

فوق الذکر وجود دارد . صاحب ارمغان ابتدا این کتاب را از یکی از نویسندگان عصر، دانسته و هیچگونه حدسی نر زده است که ممکن است این کتاب از فرهنگ باشد در صورتیکه وی اگرچه آنرا بنام محمد هاشم بن شیخ مفید تألیف کرده است ولی در اواخر کتاب از خویش (فرهنگ) بطوری نام میبرد که میشود پنداشت که همو نویسنده آن کتاب باشد در شرح حال خود، محمد هاشم بن شیخ مفید، میگوید:

..... سالیان دراز بود که اشعار من مهمل و سخنانم لاینحل بود هیچکس را مایه آن نبود که عقده‌ای از کلام گشاید و شرحی بر اشعارم نماید تا اینکه داعی دلتنگ میرزای فرهنگ قدم جرات پیش گذاشته و همت بر آن گماشته که سخنان مرا شرح نماید تا علوم مکتومه و اسرار مکنونه که درین اشعار بودیعت گذاشتم بر مردم آشکار شود و این زمان او نیز از پریشانی روزگار هلول گشته و در زاویه خمول نشسته در سرای فرو بسته از خروج و دخول هم مگر الطاف شاهانه و مراحم خسروانه شامل حامل وی شود که دیگر بار بر سر کار آید و باقی سخنان مرا شرح نماید»

این کتاب (۱) اگرچه فکاهی است ولی در آن فرهنگ با زبان مطابقت نویسنندگان و طرز نوشتن و پیچاندن موضوع و از شاخی بشاخی پریدن ایشان را سخت انتقاد و با پیروی کردن از چنین سبکی آنرا ریشخند و مسخره میکند . اول با خطابه‌ای عربی آغاز کلام میکند و سپس بیت فوق الذکر و بعد شرح و تجزیه و ترکیب آنرا پیارسی و عربی می‌نگارد و در هر کلمه از مطلب دور شده بشرح و تفسیر آن میبرد از چنانکه درین کتاب از مسائل مختلفه چون موسیقی ، فقه ، عروض ، جفر ، حدیث ، هندسه و غیره سخن میراند . شروع این کتاب بدینگونه است :

«الحمد لله رب العالمین والصلاة والسلام علی محمد وآله اجمعین فیقول العبد

الائم ابن الشيخ مفيد محمد هاشم لما فرغت من نظم ارجوزتي المسماة بطب البلاهه ، اعدت وامعنت النظر في تصحيحها فوجدتها كثيرة الاغلاق جديرة الاحراق عباراتها معقدة والفاظها متنافره قليلة المعنى كثيرة اللفظ لا يخلو من حشو مخمل واطناب عمل بعيدة عن الفهم قريبة الى الوهم

اينك منتخبي ازين كتاب براي نمونه نشر فرهنگ درج ميشود :

بدانکه آواز را از صوت سه جانور اختراع کرده اند یکی صدای وزغ دوم صدای کلاغ که بعربی کافرمان خوانند سوم صوت سنگ که بترکی اورا کند خوانند و صورت اينان را برنگاريم تا مشتبه نگردد و بحسب تأليف و ترکیب از اينها آوازه های گوناگون بيرون آيد مگر در آواز رهاب که درين اختلافست بعضی گویند از صدای شتر گلو اخذ کرده اند و بعضی گفته اند از صدای استخر و آب انبار اختراع شده است، قول ثانی اصح است بدلیل شعر شيت بن ربعی :

هر کس بجهان طالب چیزی باشد من طالب جزر و مد آب انبارم

.....
 چون بالضرورة درين مختصر بندي از علم موسیقي بيان شد لهذا بجهت کفاره اين گناه مسئله ای چند از فقه بيان میکنيم . مسئله في الصلاة : علمای اسلاميه در صلاة اختلاف کرده اند هل هو حرام ام مکروهه بعضی گفته اند حرامست زیرا که آیه شريفه نص صریح بر نهی است و ایزد تعالی جز از حرام نهی نفرماید قال سبحانه و تعالی لا تقربوا الصلوة وانتم سكارى و او قسم است یعنی نزدیک مشويد نماز را شما را بمستی قسم میدهم : و بعضی دیگر نماز را مکروهه شمرده اند زیرا که خداي تعالی در جای دیگر بطریق کنایه مذمت از نماز فرموده حيث قال : فويل للمصلين الذی هم عن صلاتهم ساهون یعنی وای بر نماز گزاران و آن کسان که در نماز ساهون بخورند . قولی ضعیف نیز هست که نماز جماعت جائز است لکن فرادی بالاجماع

حرامست و خدایتعالی آنرا از منکرات شمرده و فرموده : ان الصلاة تنهى عن الفحشاء والمنکر . بعضی معنی چنین کرده اند که نماز فرادی از فحشاء منکر است و لکن محققى گفته که معنی چنین است که نماز تنها از فحش بدتر است و جمعی دیگر گفته اند که نماز در اوائل اسلام جایز بود بعد از مدتی موقوف شد بدلیل آیه شریفه ان الصلاة کانت علی المؤمنین کتاباً موقوتاً ای موقوفا . اما از شرایط نماز یکی طهارتست، بعضی در طهارت گفته اند که باید چهار افتابه بزرگ در آبریز برده همه را بکار برند بعضی قائل بیک کر آب میباشند و اما نزد حقیر اینست که آنقدر بشویند که صدای مس از موضع معتاد بر آید و احوط اینست که اولاً قدری بشویند و بعد از آن با سنگ خاره بسایند، آنگاه با خاک آجر یا رمل بمالند آنگاه بطوریکه گفته شد شستشو کنند. تا اینقدر سخن در طهارت و مسائل فقه کفایت .

فرزندان از فرهنگ دو پسر و دو دختر بوجود می آید بدین ترتیب
او محمود اورنگ ، ناهیدسلطان ، خجسته و آهنگ .

۶ - توحید

نام و نامش اسمعیل و تخلصش توحید پنجمین پسر وصالست. تولدش شرح را فرهنگ در سال ۱۲۴۶ مینویسد و بیش از ۱۸ سال نداشته حال او است که پدرش فوت میکند. پس از مرگ پدر تحصیلات خویش را نزد وقار پایان میرساند. با وقار و فرهنگ سفری به تهران میرود و هم با ایشان به همراهی حسام السلطنه بشیر از باز میگردد. شرح این مسافرت در ضمن حالات وقار ذکر شد. در جوانی بدن‌درد سختی مبتلا میگردد که بکشیدن آن مجبور میشود، درد دندان وی آنچنان سخت بوده است که در دیوان او و بعضی از برادرانش اثری بجای گذاشته است؛ اینست چند بیت از قصیده‌ای که خود او درین باره سروده است:

بدین مثابه که من دستگیر دندانم ز درد دندان آخر باب رسد جانم
دریغ دور جوانی و روزگار شبانان که روز و شب بسر آمد ز درد دندانم
سی و دو دشمن خونخواره در دهان منند که روز و شب بکشمند از پی جانم
ز بسکه بر سر دندان کشیده‌ام تیمار گه نوشتن از شکل سین هر اسانم

داوری نیز تغزلی بهمین مناسبت دارد. اگر چه نام توحید در آن ذکر نشده ولی خوب پیداست که برای او سروده شده است بویژه اخبار خانوادگی هم این قول را تأیید میکند. اینک بی‌تی چند از آن:

تا چه کرد آن بت من کز دهن خندانم بکشیدند بیکباره برون دندانش
جای دندان نبود اندر دهنش از تنگی گفت دندان بکشند از دهن خندانم
که رضاداد که دندان زده‌اش بکشند خود رضا داد و دل سخت تر از سندانم
درد دندان نه مگر چاره‌اش از درد دندن از چه دندان بکشیدند و ندادند آنش

يك گهر بیش نداد از دهن آن شوخ و ز چشم صد گهر بیشتر آمد بسر دامانش
این گناه از دهنش بود که گوهر گم کرد اینهمه مردم چشم از چه کشد تاوانش
لب بدنان گزد از درد و سزای لب او تا چرا داد زدست آن گهر رخشانش

وی در سن چهل سالگی یعنی در سال ۱۲۸۶ بواسطه وبائی
مرگ او که در شیراز شیوع مییابد بدرود زندگی میگوید و در پهلوی

داوری در شاه چراغ شیراز بخاک سپرده میشود ، و کلمه «غفور» تاریخ رحلت اوست.
فرزندی از او باقی نمانده و پیش از تاهل رخت از اینجهان بیرون کشیده است .

خطوط و جمیع خطوط را خوب مینوشته بویژه خط نسخ و ثلث را، بنا بقیده

هنرهای فرهنگ خط نسخ را خاصه با قلمهای خفی از جمیع استادان

او سلف و معاصر خود بهتر مینوشته است . داوری مینویسد: «خط

نسخ از آن اوست ، شکسته را درست کرده نسخ تعلیق را آموخته و بعلاوه علوم

دیگر شاعری نیکو میداند .» قرآنهاى او که بر پوست آهو با قلم های بسیار ریز

نوشته شده بسیار گرانها و مشهور بوده است. در ریزنویسی باندازه ای استاد بوده

که بردانه برنجی سوره توحید را با اسم خویش یا سوره قل هو الله را با بسم الله

(البته در دو طرف آن) مینوشته است و هنوز برنجهائی که بر آنها نوشته است

یافت میشود : قرآنهاى بانواع مختلف از او باقی مانده است و از آن جمله است

یکی که در هر صفحه آن سه سطر (بالا و وسط و پائین) بخط ثلث و باقلم نسبتاً

درشت نوشته شده و میان هر دو سطر درشت سطوری بخط نسخ باقلم ریز ،

سر سوره ها بخط رقاع ، ترجمه و معانی بخط نستعلیق و خواص سوره ها بخط

شکسته نوشته شده است . سه دوره مثنوی مولوی بخط خویش نوشته است یکی

برای مستوفی الممالک و دو تای دیگر برای حسام السلطنه و حاجی معتمد الدوله .

حسام السلطنه در نامه ای که گویا پس از دریافت مثنوی فوق الذکر بوی نوشته

است مینویسد: «در آخر آن کتاب شعری بخط ناقص خودم نوشتم و در حقیقت زشت و زیبایی ساختم که: قیمت این مثنوی جانست جان می نیرزد در بهایش غیر آن.» او همچنین در کاغذ دیگری که وقار را در مرگ توحید تسلیت میگوید نوشته است: «از فوت مرحوم میرزا اسمعیل توحید در حیرتم که شما را چگونه تسلیت دهم و خود چگونه تسلی حاصل نمایم بخدا که از استماع این قضیه هایلله حالتی بمن دست داد که در هیچ وقت و هیچ مصیبت این حالت را مشاهده نکرده بودم خلاصه مرحوم توحید از کیسه من رفت و بذات پاک خداوند اگر درین مصیبت زیادتیر از شما غصه نداشته باشم کمتر ندارم نمیدانید تا چه اندازه ملول و محزون شدم مات الخط گفتم ای دریغ! ای دریغ! ای دریغ!»

وی در موسیقی نیز دستی داشته و بویژه آوازش سخت نیکو بوده است.

آثار او دیوان اشعار توحید را که روحانی و صال جمع و منظم کرده است از قصیده و غزل و ترکیب بند و مسمط عبارتست از

۱۱۷۵ بیت (دو مسمط، دو ترکیب بند، سیزده قصیده و ۵۷ غزل) و بیش ازین چیزی در دست نیست. غزلهایش از انواع دیگر شعرا و نیکوتر است، مخصوصاً در غزلسرائی استاد بوده و پیروی از سبک خواجه و شیخ شیراز میکرده است. ذیلاً نمونه‌ای چند از اشعار وی درج میشود:

از مسمطهای او:

نوروز فراز آمد و هنگام بهار است	بستان بمثل روی بت لاله عذار است
هر جا گذری ناله قمری و هزار است	در صحن چمن شاخ گل سرخ ببار است

هنگام گل سرخ می سرخ بکار است

خیزید و بیارید می از خانه خماری

طاوس بهاری بچمن باز در آمد	در باغ گل سرخ بصد ناز در آمد
----------------------------	------------------------------

بر سرو سہی سار غزلساز در آمد بلبل بسر شاخ باواز در آمد
 زین شاخ بآن شاخ پیرواز در آمد
 چون عاشق شیدا کہ ببیند رخ دلدار
 از لاله پیرسید کہ اورا چہ فتادہ است شب تاب سحر بر سر یکپای ستادہ است
 گوئی بمثل دلبر کی لاغر و سادہ است بر سر قدحی پرزہمی سرخ نہادہ است
 یک نافہ اش از مشک در آن ساغر بادہ است
 وز نافہ مشکش دوسہ مویست پدیدار
 نرگس نگر و آن تن باریک چو مویش وان چشم گشادہ بتماشای ز دو سویش
 شش گردہ بگرد دهن عالیہ بویش یک لقمہ فرو بردہ و بگرفتہ گلویش
 راہ نفسش بستہ و زرد آمدہ رویش
 زانست کہ پیوستہ بود لاغر و بیمار
 بنگر بہ بنفشہ کہ ستادہ بلبل جو دزدیست کہ دزدیدہ دوسہ دانہ لولو
 بنفشہ دو سہ دانہ لولو بہ بن مو وانگاہ گرہ بر زدہ ہر طرہ گیسو
 سریش رہ افکنندہ چو دزدان سیہ رو
 تا کس بسوی او نبرد ظن چنین کار
 آورد صبا مژدہ سوی بادہ پرستان از آمدن و رفتن نوروز و زمستان
 زین پس نتوان بودن در کنج شبستان ای خادم مستان قدمی نہ سوی بہستان
 و اراستہ کن مجلسکی در خور مستان
 از نقل و می و مجمرہ و چنک و نی و تار
 آراستہ کن بزہمی زانگونہ کہ دانی وانگاہ چو آراستہ شد گرتوانی
 زی خانہ خمّار روان شو بنہانی وزمن بہر این خرقة بشمین بنہانی

آهسته بگو پیر مغانرا که فلانی

این خرقة فرستاد برهن می خلار

بستان می و درجیب نه و خرقة پیر کن

آهسته بهر کوچه و بازار گذر کن

باکس نه سخن گوی و کسیرانه خبر کن

هر جا گذری از چپ و راست نظر کن

ز نهار ز نوشیدن آن باده حذر کن

تا خلق ترا مست نینند بی بازار

ای دردکشان باده خلار بیارید

یک شیشه نخواهیم بخروار بیارید

بسیار طرب باید بسیار بیارید

در خانه اگر نیست ز بازار بیارید

یکبار چو خوردیم دگر بار بیارید

بی باده درین فصل نشستن نبود کار

از غزلهای او :

بازی زلف تو امشب بسرشانه زچیت

گر نه آشفتهگی ایندل مسکین طلبی

ز اشنایان در خویش ملالت ز چه روی

هر کسی از لب لعلت سخنی میگویی

حالت سوخته را سوخته دل میداند

دوش در میکده حیرت زده میگرییم

گفتم ار هست درینخانه کسی باز نمای

گفت جامی ز می ناب بتو حید دهید

خانه برهم زدن این دل دیوانه زچیت

الفت زلف پریشان تو باشان زچیت

آشنائی تو با مردم بیگانه زچیت

چون ندیده است کسی اینهمه افسانه زچیت

شمع دانست که جان دادن پروان زچیت

پیر پرسید که این گریه مستانه زچیت

ور کسی نیست بنا کردن این خانه زچیت

تا بداند که نهان بودن جانانه زچیت

☆☆☆

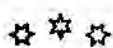
منم که دردکشی در زمانه کارهنست

گدای پیر مغانم ولی بهمت او

گدائی در میخانه افتخار هنست

ز تخت سلطنت روزگار عار هنست

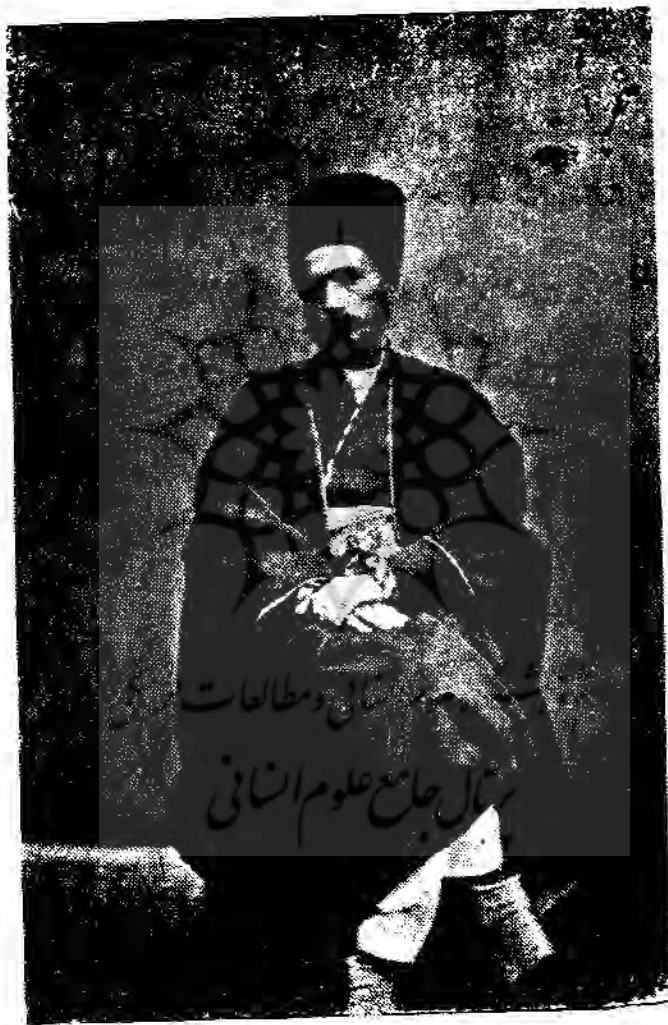
دل خوش است که هم روزگار خوار منست
 کسی که حسن بدو عاشقست یار منست
 کسی که دشمن جان منست یار منست
 هزار شکر که هم دوست غمگسار منست
 درست چون نگری مایه قرار منست
 بیا و بر دل من نه که بار کار منست



یکجام دگر دارم سر مست شوی یانه
 من عاشق و دیوانه تو عاقل و فرزانه
 و انرا که منم همچون صدرشته و یک دانه
 دل بر سر پیمان رفت من بر سر پیمانه
 این زهد و ریا بگذار رو آر بهیخانه
 تو در غم جان هیری من در غم جانانه

ز تنگدستی اگر خوار روزگارم لیک
 همیشه عاشق حسنست در جهان همه کس
 کسان زدشمن جانشان حذر کنند ولی
 اگر چه بر دل من هر غمی زد دوست رسد
 قرار نیست در آنزلف تابدار ولی
 کسی دگر نتواند کشید بار جفات

من مست شدم زاهد از بادۀ خمخانه
 از ماد و کدامین را تا درست بخود خواند
 آنرا که تو مفتونی صد دانه و یکرشته است
 من بیدل و میخواره دل عاشق و پابر جا
 سودی ندهد زاهد ، تو دانی و من دانم
 فردا که سر آید عمر ما هر دو غم میریم



یزدانی شیرازی

۷- یزدانی

نام و شرح نامش میرزا عبدالوهاب، تخلصش یزدانی ششمین پسر وصالست. زندگی او تولدش بسال ۱۲۵۲ بوده است، درده سالگی پدرش را از دست میدهد. خوشنویسی و دیگر هنرها را از برادرانش فرا میگیرد. میان برادران علاقه او بتوحید بیش از همه بوده است و پس از مرگ وی بسیار بریشان وضعیف میشود، چنانکه روحانی وصال در یادداشت‌های خود مینویسد، بیم ظهور مرض مالیخولیا در وی میرفته است. وقار برای اینکه از خیال بازش بدارد و غم و غصه اش را بکاهد او را با خود بسفر عتبات میبرد و از آنجا با هم بتهران میروند. ذکر این سفر در شرح حال وقار گذشت و در اینجا بتکرار آن نیازی نیست. در خاندان وی مشهور است که ناصرالدین شاه از او خواسته بود تا جلدی از خمسه نظامی بخط خویش بنویسد و خود آنرا نقاشی کند و همچنین او را گفته بود تا بتعلیم بعضی از شاهزادگان اقدام کند و چنانکه وقار بتعلیم ظل السلطان مشغول بود. پس از بازگشت از تهران تأهل اختیار میکند و شش فرزند از او بوجود میاید و پس از مرگ فرهنگ ریاست خاندان وصال بعهده او محول میشود.

مرک او در اواخر عمر ضعف چشمی باو دست میدهد و از نوشتن باز میماند و بالاخره در سال ۱۳۲۸ هجری بدرود زندگی میگوید. شوریده شیرازی که از شاعران خوب دوره اخیر است رباعی ذیل را در تاریخ وفات او گفته:

گشت واصل بوصول نعم سبحانی
اندرین ماه صفر کرد سفر یزدانی

کرد یزدانی ما چون سفر روحانی
گفت شوریده شوریده پی تاریخش

خط و یزدانی خط نستعلیق و شکسته را خوب مینوشته است. فرهنگ هنرهای مینویسد «خط نستعلیق را در غایت خوشی نویسد ... خط دیگر او او را بسا استادان فن از خط میر عماد فرق نمهند و برایشان

مشتبّه شود.» داوری مینویسد: «نستعلیق را چنان نوشته که مشتبّه با خطوط خوب استادان شده.» سرخ نویسی اغلب قرآنی که برادرانش مینوشته اند وی می کرده است کتیبه های دورحرم شاه چراغ (۱) و سید میر محمد (۲) بخط اوست. چند نسخه از کلیات سعدی و دیوان حافظ نوشته که از آن جمله دیوان حافظی است که برای حسام السلطنه فرستاده و در حاشیه آن معانی اشعار و لغات مشکله را بخط شکسته داده است. نقاشی میدانسته و از موسیقی نیز بهره کافی داشته و رباب را خوب مینواخته است. با توحید در یک اطاق میزیسته اند و در هنگام فراغت، توحید بالحن دلکش خود میخوانده و یزدانی با رباب با جواب میگفته است.

آثار او از وی اثر زیادی در دست نیست و اصولاً شعر بسیار کم میگفته است. آنچه از اشعار او در دست است عبارتست از ۷ قصیده و

۱۴ غزل که مجموع ابیات آنها به ۴۰۰ نمیرسد. ذیلاً مطالع هفت قصیده وی با ذکر نام ممدوح درج میشود:

- ۱ - قصیده ای در مدح حسام السلطنه در هنگام ورود او به شیراز بدین مطلع:

که میرسد بملک جم بعز و اقتدارها که میرسد بملک جم بعز و افتخارها

- ۲ - قصیده ای در جشن مولود محمد صا و مدح شعاع السلطنه بدین مطلع:

عید میلاد رسول الله است عیش خلقی ز گدانا شاهست

- ۳ - در مدح حسام السلطنه و تشکر از خلعت و عمامه ای که برای او فرستاده است:

چو از جناب و قارم رسید خلعت میر مه و ستاره پی تهنیت زدند صغیر

- ۴ - در مدح شعاع السلطنه بدین مطلع:

- فرخنده باد خلعت و تشریف شهریار
 ۵ - در مدح علی (ع) بدین مطلع :
 زان شاه نامدار براین میر بخت یار
 ای نهاده از بر رخساره زلف مشکبار
 ۶ - در مدح نظام السلطنه :
 میرسد با صد شکوه وطنطنه
 موکب اعظم نظام السلطنه
 ۷ - در مدح عبدالعلیمیرزا پسر فرهاد میرزا :
 ناگاه رسید میر آگاه
 با طلعت ماه و خلعت شاه
 اکنون منتخبی از قصیده شماره پنج او :

روی تو دلجوی تر در دیده از باغ بهشت
 تا بکی داری فغان از جور و کین آسمان
 موی تو خوشبوی تر صد بار از دشت تمار
 شادی و اندوه گیتی هر دو چون می بگذرد
 از پی شادی گرای و دست از اندوه مدار
 روز سورا است ای برخ بهتر ز سوری در چمن
 گاه جشن است و خوشی ای به ز ماه از دلکشی
 گر هژبر و باهشی بز می بنه کامی بر آر
 تاب و چینی بر گل از آن سنبل مشکین بده
 ساتکینی بر مل از آن باده رنگین بیار
 هفت سین رانه، بر آتش اندرون بوئی بسوز
 پنج شین را کن گرایش با غریو چنک و تار
 نای را از نای دردم تارا بر بند تار
 جنگ زن بر چنک و با آهنک زن سارنگ در
 گوشه مالی ده بر آن هر دم که روی چد ز کار
 نرم نرمک باز کش موئین کمان را بر رباب
 باز با بخت همایون رو بچپ از بختیار
 چون شوی سر گرم در بر گیر کلمک و نامه را
 بر پرند سبز این سر واد را خوش برنگار

« ☆ »

از غزلهای او :

خرم جو بهشت کوی تو بود
 کی سرو روان در باغ جنان
 خرم تر از آن روی تو بود
 یا نکبت گل با آنهمه لطف
 چون قامت دلجوی تو بود
 وصفی که شود از ناز جحیم
 خوشبوی تر از بوی تو بود
 يك آیتی از خوی تو بود

روی دل من سوی تو بود
همچون خم ابروی تو بود
کی شکوهام از خوی تو بود
آشفته تر از هوی تو بود

روی سخنم گر با دگری
بشتم ز غم چشم سیهت
گر ناله کنم از بخت بود
جانا دل یزدانی ز غمت

«❖»

این تمنا همه کردند چرا مانکنیم
تا که پای دل از آن زلف دو تاوا نکنیم
که دگر فکرمی و ساغر مینا نکنیم
فتنه‌ای نیست درین شهر که برپا نکنیم
خویش را در نظر جامعه رسوا نکنیم

غیر وصلت بجهان هیچ تمنا نکنیم
برنداریم دگر از سر زلفین تو دست
ماز چشمان خراب تو چنان مست شدیم
گر رسد دست بزلف تو برای دل خلق
در هوای طمع وصل تو چون یزدانی

«❖»

روز خود را شب یلدا بکنم یا نکنم
از سر زلف تو برپا بکنم یا نکنم
سخن از ساغر صهبا بکنم یا نکنم
میگذاری گذر آنجا بکنم یا نکنم
نظری بهر تماشا بکنم یا نکنم
آنچه دل داشت تمنا بکنم یا نکنم
رو بمیخانه خدا را بکنم یا نکنم
تو بدین کار بفرما بکنم یا نکنم
زین ستم ناله چو مینا بکنم یا نکنم
گوش بر وعده فردا بکنم یا نکنم
بهرمی خرقه مهیا بکنم یا نکنم

تاب زلفین ترا وا بکنم یا نکنم
از برای دل سودا زده صد فتنه فزون
باد و چشم تو که از ساغر لعنت شده مست
بسر کوی تو کاسایش خلقی آنجا است
بر رخ خوب تو کار استه چون باغ بهشت
از لب داشت تمنا دل من بوسی چند
دل از صومعه بگرفت ز بس روی و ریاست
واعظ شهر مرا توبه زمی خوردن داد
شیخم از سنگدلی ساغر و مینا بشکست
عیشم امروز نقد از می و مطرب صافست
خادم میکده را گوی که یزدانی گفت

پایان